داستان

شهربانو

تألیف

رحیم زاده صفوی

جلد دوم

(آزرمیدخت)

قسمت ۲ چهارده فرمان

تاریخ انتشار . تیر ماه ۱۳۱۰

Chehr-Banou

Roman Historique

par:

"Rehimzadeh Safavi

Editeur **Djafar Ittihadié** Lalézar Téhéran

بخش دوم — آزرمیدخت

بند نخستین نگاهی بگذشته

روزی از مهر ماه سال ۶۲۸ میلادی شاهگاهان قصری که مشهور ترین ابنیهٔ عصر و درقصبه موسوم به شهربانو [1] درشمال شرق تیسفون روی تپهٔ قشنگی واقع بود رونق مخصوصی بر خود گرفته چراغ های عمارات روشن و برق قطعه های نازك پشم و مرمری که در خانهٔ بزرگان عوض شیشه در پنجره ها بکار میبردند دیدهٔ بیننده را خیره میساخت در وسط اینکوشك گنبد لاجوردی بتقلید گنبد های قصر خورنکه بقول عرب ها خورنق بنا گشته و چهار سمت آن گنبد ضربی های متعدد بنظر میرسید که روی آنها را با خشت های کاشی و لعابدار مزین کرده بودند واقعا بنای سقف های ضربی دار که بهترین یادگار عهد ساسانیان است زیبا تر و مناسب ترین سبك معماری است که هنوز هم در دهات معمول و خانهٔ ایرانی را تابستانها سرد و زمستانها گرم داشته از نوایب موریانه بر کنار و چندین برابر از سقف های چوبی محکمتر است و در آنزمان شهری ها برای احتراز از گل اندود که اسباب کثافت و زحمت دائمی است روی ضربی هارا ازیك ورقه کاشی نازك میپوشاندند که با تعمیر جزئی سالها دوام یافته دورنمای شهر را سر بسی دلفریب

---

(1) قصبهٔ شهر بانورا یکی از شاهزادگان ساسانی موسوم به گندبانو بنا نهاده و در اطراف آن هشتاد آبادی ایجاد کرد و آن ناحیه لقب آن خانم که شهربانو بود نامیده شد

نژاد ساسانیان کسی را نرسد که بر ایشان فرمانروا باشد ــ آری، مردمان همگی گفتهٔ یزدان را از دل زدوده اند! ای (مهر جان) ای مامك مهربانم، آیا نمیبینی که ما چند زن که از دودهٔ ساسان بجامانده‌ایم چگونه بی یار و یاور دور از بخت و تاج و دور از خانمان و سپاه آواره و سرگردان در گوشه و کنار افتاده ایم ...

ــ پیر زن که دانستیم مهر جهان نام دارد اشك از دیده سترده گفت: ــ ای خداوند و خداوند زادهٔ من کاشکی این پدر فرتوت پیش از اینها میمرد و این رنج واندوه تو را نمیدید اما آسوده باش که مردمان بدانسان که فرمودی بدین نپسندند و من بسی مژده های نیکو دارم که همگی امید بخش است آیا مانند تو بانوئی را که پدر بزرگوارت در آن روز شکار میفرمود: «آزرمیدخت شیر میدان و فروغ شبستان است» سزاوار خواهد بود که بجای بر خاستن و کین خواستن برجای باشی و سرشك اندوه بریزی آیا این خود شایستهٔ نبیرهٔ خسرو انوشیروان که یادگار خداوند بزرگ ایران است میباشد

ــ [illegible] ــ نه، مادر جان، گریهٔ من از سستی یا بیم و ترس نبوده من در مرگ پدرم و پیش اهورامزدا می نالیدم چون نالیدن [illegible] امشاسپندان(1) نیکوکار را از دل داشتم و همی پرسیدم که چه بدبختی را بهرهٔ اینکشور داده اند و آیا ایران را که گرامی‌ترین سرزمین یزدان بوده است پس از این از دیدهٔ مهر خود دور میدارند، ــ

---

(1) امشاسپندان فرشتگانی هستند که سررشته دار کارهای جهانند

پیرزن پرسید آیا پاسخی از سرش شنیدی ؟ آزرمیدخت گفت : ـ آه ! دریغ !.. و ساکت ماند ـ مهرج [illegible] فوری آن مبحث غم انگیز را تغییر داده یکی از لوله ها را [illegible] روی [illegible] برداشته عرض کرد : ـ بانوی من آیا مهر سر این نامه را می [illegible] آزرمیدخت لوله را گرفته همینکه چشمش به مهر افتاد [illegible] مادر جان ! ببینم بهمن چه کاری از پیش برده [illegible] پس تو چرا [illegible] را بمن ندادی ! اینرا گفته کاردی ظریف [illegible] دسته ای از عاج [illegible] برداشته مهر از سر لوله برگرفت و طومار [illegible] پوست آهو که در درون لوله بود بدر آورده گشود و به مهر [illegible] نشیند و گوش بدهد آنگاه چنین خواند :

ـ بخالک پای شهبانو [illegible] [illegible] فرخنده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

پس از [illegible] شهر [illegible] چه در سام ([illegible])[1] [illegible] [illegible] [illegible]

(۱) [illegible]

براه دوستی و یگانگی رفته فرزند خود انوشتاش را بدربار روم فرستاده پیغام داده بود که هر گاه پادشاه روم به او کمك نماید که تاج و تخت ایران را بویایدهمهٔ کشورهای شام و روم و آسیای پیشین (اناتولی) سورستان (بین النهرین) خاوری را که از رومیان گرفته [illegible] اینك در چنك ایرانیان است شهر براز واپس خواهد داد و [illegible] از اینگونه گفته بود. انوشتاس از هراکلیوس خواهش [illegible] بود که او جائی را فرمان کند تا پدرش پوشیده از سران سپاه ایران بدانجا آید و پادشاه را دیده گفتگو شود هراکلیوس باخوشنودی آن پیشنهاد را پذیرفته ودرشهرهراکله کنار دریای پروپونتس (مارمارا) هراکلیوس با شهر براز بدیدار همدیگر رسیدند و در میانه پیمانی بسته شده پادشاه روم انوشتاس پسر شهر براز را نام و نشان (پاتریکانی) داد که در دربار روم جایگاهی بلند است و دختر شهر براز را برای پسر خود تئودوز و دختر انوشتاس را هم که نوهٔ شهر براز باشد برای پسر دیگرش کنستانتین بزنی گرفته ودختر خودرا بپسر دیگر شهر براز که فیروز نام دارد داده است اما شهنشاه غباد شیرویه برادر گرامی شما از یك سو با هراکلیوس بگفتکو برداخته نوید داد که خاج عیسی را که سپاهیان ما ازدژهوخت ـ (بیت المقدس) آورده بودند با خاکهای روی پس دهد واز سوی دیگر با شهر براز دم ازیاری زده در کارهای بزرك زد او پیکها فرستاده رای ودید وی را گرامی میداشت و با آنکه نابکاری های پس را میدانست پرده پوشی میکرد وهمین رویهٔ شهنشاه شیرویه نگذارد شهر براز سرکشی بردازد تا پس از مرك آن شهنشاه جوانمرك با کمك رومیان

رو بپایتخت آمد و شما خود از کردار زشت وی در تیسفون خوب تر آگهید - از کار های زشت شهربراز یکی آنست که از روز مرگ شهنشاه پرویز در میان اردوهای ما چه در شام و چه در تبت و آسیا مردمانی گماشت که داستان کشتن آن پادشاه بهشت آرامگاه را برای سپاهیان گفته اینگونه می نمودند که خسرو در دیوان داوری پیش روی مردم و فرزندانش خود را گناهکار و بزه کار دانسته همهٔ نکوهش ها را خود درست کرده است و از این رو میخواست تا دل سپاهیان را از خاندان ساسانی بگرداند و پیوسته همیگفتی که پس از پرویز هر ساسانی که دارای افسر شود جز ستم بر مردمان روا ندارد ! . اکنون این کمین بنده و دیگر بندگان بچابکی روانهٔ آستانه شدیم و پیشنهادم آنکه فرمان رود بهرگونه باشد داستان داوری شهنشاه پرویز را بدانگونه که بوده است از روی نامهٔ دیوانی که در گنجینه است بدست آورند و از آن رو نویس ها کرده بهرسوی کشور بفرستند تا چنانکه بندگان درستی آگهند همه کس بداند که بر شاهنشاه گناهی نتوانسته اند بار سازند و ستم بسته شده - باری سر انجام پیمان بندگان بر آنست که تا آن نابکار ماتشناس را از تخت نتخنه واژگون نیندازیم آرام ننشینیم و روی آسایش نبینیم ! شاهی اهرمن خجسته مباد ! بندهٔ آستان - بهمن جادویه)

چون نامهٔ بهمن بسرآمد آذر میدخت را چهره بر افروخت و مهر جهان گیس سفید نیز مانند خانمش شادمان گشته گفت :

— اکنون داستی بانوی من ، که هرگز اورمزد یکتا بورا وا نمیگذارد ؛

آزرمیدخت با لبخندی پرسید.

آیا تو چه پیش‌بینی میکنی، گمان‌داری بهمن می تواند شهربراز را از تخت فرود آورد؟ من از اینکار اندیشناکم! — [illegible] سپهبد پاسخ داد. — ما باید بگذاریم که بهمن از شام با اردو و سپاهی بیاید زیرا این خود زیان بسیار دارد نخست آنکه شهربراز که چنان‌بداند بجنگ برمی خیزد اگر شکست بر بهمن افتد دیگرسران و بزرگان پس از وی به‌دشمنی شهربراز گستاخی‌خواهند کرد و اگر شهربراز شکسته شود آنگاه از خود بهمن‌بایستی‌بیمناک‌باشیم که جای وی را بگیرد و زیان دوم آنست که‌چون بهمن سپهبد شاه باشد بزرگان و سپهبدان دیگر بچشمی برخاسته از یاری دریغ میورزند — در این هنگام [illegible] زرین چهره ای بدرون آمده نماز برد و گفت — خداوند فرخنده باد، سپهبد خراسان فرخ هرمز [illegible] (1)

از آذربایگان [illegible] [illegible] همراه او [illegible] — آزرمیدخت [illegible] فرخ هرمز [illegible] [illegible] — آری خداوند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] داد که [illegible] و سرکاران

(1) [illegible]

را بپذیرائی مهمانان گمارد و خویشتن رخت خواست و سپرد که برای وی جامهٔ سیاه بیاورند

بند دوم — دنبالهٔ سخن

در تالار وسیعی که درسمت راست گنبد بزرگ قصر (دیر) واقع بود گروهی از بزرگان ایرانیان نشسته و در بالای تالارآزرمیدخت مانند خورشید تابان که در پس ابر های بهاری رخ بپوشد بالماس سیاه و چادر نازك و مشکی که نیمی از بیم تاجش را گرفته و مانند چارقد های این زمان از پشت تا نزدیك کمرش میرسید و عصائی مرصع در دست چپ روی کرسی قرار داشت چاکران مشغول خدمت بودند و دو بندهٔ زرین کمر که سال هیچ کدام از چهارده نمیگذشت پشت سر آزرمیدخت بادبزن در کف داشتند و عقب آنها مهرجهان گشسب سفید وی بر کرسی نشسته بود و از آنجائیکه این پیرزن بسبب هوشمندی و کیاست در عهد پرویز همیشه مورد توجه و طرف شور آن پادشاه واقع میشد امروز هم نامش رجال مملکت دارای نفوذی بزرگ بود درسمت راست شهزاده گشنسب بنده از بنی اعمام خود بر دیوار نشسته و زیر دست او سه نفر از شهزادگان شروانشاهی بودند از اولاد بهرام اول که پدر بر پسر بر ناحیه شروان وولایات مجاور آن پادشاهی و فرمانروائی داشتند و در سمت چپ انجمن فرخ هرمز سپهبد خراسان بود با فرزندش رستم که از جوانان دانشمند و دانش‌دوست عهدشمار آمده و لشکری فرزانه بود و در زیردست آنها سه‌تن دیگر از سرداران آرام گرفته بودند

ملکه آزر میدخت مهمانان خودرا دلجوئی و پرسش کرده آنگاه گفت : شگفتم آید که چگونه شما بزرگان کشور هر کدام در آرامگاه خود آسوده زیسته بگزارش کارهای پادشاهی نمینگرید (رو به شهزادگان) آیا نامه های پیاپی ما بشما نرسید ؟ ـ گشنسب بنده سری باحترام فرود آورده پاسخداد : ـ شهزادهٔ بزرگ خداوند کشور شاد باد ما را از آنچه گذشته بود آگهی دست داد جز آنکه در فرمانهای شهریاری همه جا نوشته میشد آنچه روی داده با رای و خشنودی بزرگان پایتخت بوده و این خود ما را برجا میداشت اما همینکه نخستین نامه خداوند خود را دریافتیم و از آنچه زیر پرده مانده بود آگه شدیم سر در کف نهاده باستان شتافتیم و اینك فرمان را چشم داریم.

فرخ هرمز نیز از سوی دیگر در جواب آزرمیدخت بهمین گونه سخن رانده و مخصوصاً عرض رساند که پس از شنیدن خبر پادشاهی شهربراز بهم برآمده سپاه گرد آورده منتظر بوده است که از جانب فرزندان شهریار بچیز دانستن یاودستوری رسد و اینك خویشتن را بپیش داشناس آمده سپاه ازدنبال میآید و در خاتمه کلامی گفت: گذشتن از هر چیز دانسته تر آنست که بندگان را از آنچه درایجاه شهنشاهی گذشته و میرود تا این هنگام رفته است بیاگاهانند تا ازروی بینش رای زنیم و چارهٔ کار دهیم .

آزرمیدخت اشاره بمهر جهان فرموده گفت

ـ مرا یارای آن نیست که سرگذشت های اندوهبار وبخونین را باز بر زبان آورم واینك مهرجهان که از همهٔ گزارش‌ها آگهست بهترمیتواندآنچه‌را تا امروز روی داده بگوید وبدی ونیکی را آشکار ساخته زشت‌وزیبا را آشکار سازد.

مهرجهان از جای برخاسته نماز برده با آوازی که ازشدت غم‌و ودرد ملرزید گفت ـ آری امشا سپندان سر نوشت مرا با رنج و اندوه بوأه ساخته دیده‌دانی بلشت کاری‌های‌چرخ را براین کمبنهٔ ناتوان وا گذارده اند اینك داستان ستم کاریهای سپهر این چنین بوده که می گویم :

فرخ هرمز بمهر جهان گفت : ـ ما میدانیم که تو بساچیز ها از درون کار ها می‌دانی که ما را از آن آگهی نیست و چشم می داریم که از آنها داستان برانی ونخست سرانجام کارخسرو پرویز را باز گوئی .

مهر جهان پاسخداد : هنگامیکه خسروپرویز ازجاو سیاه‌هراکلیوس شکست‌خورده‌بود کارها بس دشوارشده‌بود.

مردمان ازدرازی جنگ با روم بستوه آمده بودند وهراکلیوس برای چند کس از بزرگان ایرانی زر و سیم بسیار فرستاده پیغام‌داده بود که ما رومیان خواهان آشتی هستیم و بخسرو پرویز پیشنهاد کردیم تنها کشور (گبت) مصر را بما وابس دهد و کشور های شام (سوریا) و آسیای پیشین و دیگر خاك ها که از روم گرفته اند برای

ایران بماند و آشتی کنیم اما او که جز خون ریزی هوسی ندارد نپذیرفت ـ این پیغام های هرا کلیوس هر چند برای فریفتن مردمان بود اما بدلها چسبید و کسانی که از جنك فرسوده بودند و خاندان آن لشکریان که سالها بودمردانشان بمیدانهای شام و آسیای پیشین فرستاده شده بینوا مانده بودند بزاژخائی مزدوران بیگانه فریفته گشته به غوغا پرداختند از یك سو نیز هرمز مرزبان بهمنشیر (ابله) بفرمان خسرو پرویز چند شهر در کنار دریا که از آن مهاراجه هند بود بگرفت وهندیان که در برابر کشتی های جنگی و سپاه ایران تاب نمی آوردند از راه دوستی نابکاری و دستان آغازیده و فرستادگان مهاراجه در تیسفون همه جا میگفتند ستاره شناسان هندی بیش بینی نموده اندکه چون پرویز سی وهشت ساله شود شهریاری از اوبفرزندش خواهدرسید!..(۱) این سخنان وبسیاری چیز های دیگر که ازخواندن داوری نامهٔ خسرو پدید میگردد دشمنان اورا گستاخ ساخت ...

شهرادهٔ گشنسب بنده از مهرجهان پرسید : ـ آیا تو آن داوری نامه رانزد خودداری ؟

ـ مهرجهان پاسخ داد : ـ آری وهم اکنون برای شما خواهم خواند . سرانجام سخن آنکه شبی در اندرون سرای والمده وخوابم می برد آوای پاسبانان کاخ و کهن دژ گاهگاهی بگوشم میرسید که به آئین همیشگی خود فریاد میزدند . ـ شهنشاه پرویز پاینده باد !..

(۱) رجوع به محاکمه خسرو پرویز نقل از طبری و ابن اثیر

و چون پاسبانی از یکی از بامها آوازمیداد آن دیگری‌ازبام‌دیگرفربادمی کرد: ــ شهنشاه پرویز فرخنده باد !.. آنشب همه چیز بدستورپیشین و مانند همیشه بود اما (که داند بجز ذات پروردگار که فردا چه بازی کندروزگار)

هنوز چشمانم از خواب گرم نشده که خواجه سرائی‌سراسیمه بیدارم کرد که برخیز که روز رستاخیزفرارسیدچون بر خاستم گفت نابکاران دورهم گرد آمده وشهزاده غباد شیرویه را که خسرو پرویز با فرزندان دیگرش بکهندژ بابل گذارده بود از آنجا با خویشتن همراه کرده آورده اند که پدرش را برداشته خود بجایش بنشینند و تسوئی (ساعتی) پیش از راه بهر شهر سررسیده‌درب‌زندان ها را شکسته هر چه از سپاهی و کسان دیگر بودند آزاد و باخود همداستان‌ساخته و اینان از هر سو سرای را در میان گرفته اند و سرهنگ پاسبانان را نیز فریفته اند و اکنون در همه جا بنام غباد شیرویه آواز همی در انداز[illegible] من این داستان را افسانه پنداشتم اما چون گوش فرا داشتم فریاد پاسبانان را شنیدم که میگفتند : [شهنشاه شیرویه فرخنده بادا خداوند نوساد و پاینده باد !] با پریشانی بخوابگاه خسرو شتافتم واو را دیده در تخت خوابش نشسته و با اورمزد یکتا راز ونیاز دارد و چون چشمش بمن افتاد فرمود : ــ مهرجهان خوابی دیدم که‌انجام کار [illegible] گواهی می دهد ! . چون سخن مهر جهان بدینجا رسید آزر- [illegible] حال دگرگونه شد و گیس سفید برای احتراز از افسرده

ساختن او باختصار کوشیده گفت : ــ سرانجام انکه همان‌شب خسرو پرویز بکمك ما کنیزکان از پشت بام سرا بیرون جستة بباغی که تازه در کنار پایتخت ساخته بود رفت اما بامدادان که آن فرزندنا کسش وارد سرا شده پدررا نیافت گروهی بجستجو فرستاده وآنان خسرو را در باغ پیدا کرده دستاوش را برگردش انداخته با روبه تا هنجاری به سرای شهریاری‌آوردند و چون شیرویه را چشم بر پدر افتاد شرمگین گشته اورا در یکی از کاخ های سرا جا داده چند کس روانه ساخت که از زبان وی پوزش خواسته گفتند فرزندت میگوید من ترسیدم که اگر شهریاری را بپذیرم چون مردمان با تو دلخوش نبودند پادشاهی از خاندان ما بیرون رود ! دوروز که از آن میان گذشت همان نابکارانی که با خسرو پرویز کینه ها داشتند نزد شیرویه گرد آمدند و در انجمن بشیرویه گفتند دو پادشاه دراقلیمی نگنجند یا قدرت را تباه کن و یا دستوری ده که بازاورا برسر تخت نشانیم و تو خود دانی که او بی‌شکیب تو را تباه خواهد ساخت و در کشتن تو رای کسیرا نخواهد پرسید!

شما بزرگان آگهید که مادر شیرویه مریم دختر موریس پادشاه روم بود و این پسر سست رگی و سست رائی را از مادر یادگار داشت پس در برابر آن ژاژ خایان سر فرود آورده خسرو را با پانصد پاسبان از سرای شاهی بخانهٔ سرهنگی ماه اسفند نام فرستاد و بر سر او جامه کشیدند که در کوچه و بازار کسش نشناسد و چون در بارهٔ کشتن وی نابکاران پافشاری داشتند شیرویه گفت : (ای مردمان در آئین ما

ایرانیان هیچکس را نباید بی باز پرس تباه ساخت بگذارید نخست کس فرستیم تا آن گناهان را که شما بر پدرم می شمارید برویش بگوید و بنگریم چه پاسخ خواهد داد ـ مردمان همگروه این سخن را پسندیدند و شیرویه (سپاد اخشیج) مهتر دبیران را که همگی دانشمند و پاك دامنش دانستند برای اینکار برگزید و چندتن از دانشوران باوی همراه ساخت که نزد خسرو رفته داوری کنند و اینك از نامه ای که این مرد نگاشته و در دیوان شهنشاهی جریده شده یك رونویس همین دارم که برای شما میخوانم وهمه‌چیزازآن برمیآید

حضار همزبان داوری نامه را طلبیدند و مهرجهان لحظه ای از تالار بیرون رفته چون باز گشت طوماری در دست داشت که‌درحقیقت عبارت از رادرنی بودکه سپاد اخشیج در نتیجهٔ آن مأموریت خودنوشته تقدیم شاهنشاه داشته و رسم چنان بود که اینگونه نوشته هادر دیوان دولت ثبت‌وضبط گشته برای‌آن جریدهٔ مخصوصی ترتیب میشدکه‌درحکم دوسیهٔ این زمان بود

مهرجهان طوماررا گشوده چنین خواند

« این کمین بندهٔ آسمان، اسپاد اخشیج، بادیگر همکاران آدینه روز گذشته به خانهٔ همکار نیکخواه خود سرهنگ ماد اسفند رسیدیم گفتیم به پیشگاه شهنشاه درود بر گوید که از نزد فرزند ارجمند شهنشاه قباد شیرویه آمده پیامی داریم که بایستی بگزاریم ـ پس از یك دم سرهنگ برگشته مرا گفت خسرو می فرماید (اگر شاه نیم شیرو

چه میگوید ؟ واگر فرمان اورا است مرا دربان و پرده دارنبایست هر که خواهد اندر آید !) کمترین بندگان بدرون شبستان رفتیم خسرو را دیدیم که روی تخت خوابی بربالش زری تکیه زده نماز بردیم وسر بزیر ایستادیم پس از یك دم فرمود بنشین و با دست جای نمود اما آن آبی (۱) که در دست داشت و با آن بازی میکرد از کفش بدر رفته روی پلهٔ تخت غلتیده بر قالی افتاد و از روی قالی هم گذشته بخاك رسید

این بنده سپاداخشیج خم شدم وآبی را برداشته پاك کردم خواستم بخسرو بدهم اما چهره اش را گرفته یافتم و فرمود آنرا دور بر ! دور بینداز !..

کمین بنده آبی را بکناری نهاده بادیگر یاران نشستیم و خسرو پرسید : ـ ای دبیر ، آیا دانستی که این آبی راسروش از کف مادر بود تاسرنوشتی را نشان بدهد . [illegible] دادم :ـ شهنشاه بهتر میداند

فرمود : آبی [illegible] سروش مارا نشان داد که شهنشاهی از چنك مادر رفته بشیرویه [illegible] و برای او نیز نمانده بهمان سان که گوی زرین در پله های تخت [illegible] ـ آن نیز دست بدست گردیده سرانجام از خاندان ساسانی بیرون میرود

کمین [illegible] برابر آن پیش بینی اندوه بخش خسرو روانم تیره گشت [illegible] کندم سپس پرسید چه پیام آورده ای باز گوی ـ این

---

(۱) آبی [illegible] زرین است که طلای دست افشار خوانده ایم و همواره در [illegible] بوده است --

بنده پاسخ دادم :

فرزندت شهنشاه شیرویه درود بسیار فرستاده میگوید آنچه تا کنون برتو گذشته است از کردار و رفتار خودت بوده و این مردمان که مرا بشهریاری برگزیده اند گناهانی برتو میشمارند که من رنهار خواستم تا تو پاسخ دهی و از رفتار زشت خود پوزش و آمرزش بخواهی مگر خدایت ببخشاید و اینک یکایک اگر دستوری فرمائی برسمارم — یکی آنکه چرا دیدگان پدرت هرمز را تا بینا ساختنی و گذاردی اورا نابود ساختند ؟ — خسرو بپاسخ فرمود : — شیرویه را از ما باز گوی که ای نادان بی فرهنك ! نخست آنکه گناهان هر آفریده ای بر گردهٔ خود او بار میشود و کسی را نرسد که گناهان دیگری را بر شمارد مگر آنکه خویشتن از هر گناهی پاك باشد و دوم آنکه هرگاه مردمان در باره‌ای بهتان زنند تو را نرسد که بر پدر خود سرزنش و بیغاره گوئی چو اگر بمبدای داوران و چرکران (مفتی ها) و دانشمندان را بخواه و بپرس و بدان که در آئین ایران چنان است که اگر فرزند پدر را بیغاره گو باز میان گروه اورا دور میسازند و از نشست و برخاست با نیکان بی بهره گشته باید خاك این کشور را ترك گوید و اینك تو سزاوار چنان سرائی شدی — اما آنچه که درباره پدر ما ناروا نابوه گفته اند ، تا نادانی تو نکاهد راستی را چنانکه پیوسته روشن ما بوده است میگویم بدان بهرام چوبینه خواست میان ما و شهنشاه هرمز پدرمان را شکر آب اندازد در بها ی نام ما دینار و درم سکه زد و بدست مردم داد و بازکاران را گماشت که شهنشاه

را گفتند پرویز اندیشهٔ سرکشی دارد وسکه بنام خود کوفته است — ما نه دامنمان از آن بهتان پاك بود برای جستن از تندی پدر بآذربایجان گریختیم ودر آتشکدهٔ آذر گشنسب گوشه ای گزیده بستایش پروردگار پرداختیم تا شنیدیم که مردمان بر پدر ما شوریده اند بکمك شتافتیم و هنگامی رسیدیم که دیدگانش را کور کرده بودند و نیروی او نابود شده بود و درهمان هنگام هم بهرام بپایتخت تاخت وپدربزرگوارمان خویشتن مارا رهنمود که بپادشاه روم پناه بریم و پس از راهی شدن ما بسوی روم بندویه دائی ما بی دستوری هرمز را کشت وما چون بافیروزی باز گشتیم بندویه را بسزای خون پدر نابود کردیم و همهٔ مردمان داستند که ما در آن کارزشت انباز نبوده ایم و اگر یکی ژاژخائی کند صد ها مردم آگاه پاسخ اورا میدهند.

دیگر بگوی که چه گفته است ؟ — این بنده سپاد اخشیج گفتم: شهنشاه شیرویه فرزندت میپرسد چرا توما هیفده پسرت را بیگناه از رفت وآمد وگشت وگذار بازداشته و از داشتن زنان و همسران وآوردن فرزندان نخواستنی برخوردار شویم و همه را مانند زندانیان بیکجای با بیره روزی گرد کردی ، خسرو پاسخ فرمود : — پسران را خواستم آزاد نکردند تا به مردمان آزاری برسانند و بنام شهزادگی روستائی ودهکان را زیان بیاورند ایشان را آنان خواسته و ماهیانه بسیار فرمان دادم تادر تنگنا نباشند جز آنکه چون ستاره شناسان پیش بینی کرده بودند که از تخمهٔ من فرزندی در آید که تخت و تاج ایران را بیگانگان از

او بستانند زن را ازایشان بازداشتم تا ایرانیان را ازبردگی بیگانه رهائی داده باشم .

اما دربارهٔ خود تو ما آنچه را از گذشت و بخشش که در خور توانائی داشته ایم بجای‌آوردیم زبراستاره شناسان بویژه پیش‌بینی‌کرده اند آنکسی که برما بشورد غباد شیروبه خواهد بود و پادشاه هندکه‌سال گذشته پیکها فرستاده برای فرزندان ما یکان بکان ارمغانی داده ونامه ای نگاشته بود بنام تو نیز همچنان کرده ارمغان تو را نیکو تر و بیشتر از دیگران فرستاده و در نامه بتو مژده داده بود که در سال سی و هشتم از شهنشاهی ما تو بشهرباری خواهی رسید، مابویژه آن نامه را با آن پیش بینی های ستاره شناسان دربسته ای مهرکرده بشیرین سپردیم تومیتوانی آن بسته را از شیرین خواسته بخوانی و بدانیکه با چنان آگهی ها باز ما ازمهربانی و پرورش تو دریغ نورزیدیم واگربدری‌جز نابودو بدخواست بآئین جهانداری رفتار نماید سرت را ازبدن برمیگرفت !

سپس این بنده سپاد اخشیج گفتم : — شهنشاه شیرویه می پرسید که فرزند من یزدگرد شهربار چه گناه کرده بود که اورا بیست و نابود ساختی ؟ —

خسرو پرویز پاسخ داد : — گفتم که ستاره شناسان درسرنوشت ایران چه نوشته اند و بویژه پیش بینی کرده اند یکی از فرزند زادگان من که دربدن وی کم بودی باشد کشور را ببیگانه خواهد داد و از اینرو من پسران را نگذاردم با هیچ زنی گرد آیند — روزی نزد شیرین نشسته

تو از اینکه از فرزندان نژادی پدید نیامده در بغم همی آمد اما شیرین مرا گفت اندوه مدار که من از پشت شیرویه پسری با خود دارم و چنین داستان گفت که شیرویه بهائی بمن پیام فرستاد که از بی زنی بتنگ آمده ام و مرا دل بروی سوخته کنیزکی را در رخت مردان پرستار نزد شیرویه به کهندژ روانه داشتم که با او گرد آمده بار بر داشت و پسری از وی پدید آمد که من وی را چون فرزند خویش بدیرفته در پرورانیدم و اکنون پنج سال دارد ـ من از آن سرگذشت بسی شادمان گشتم و پسر را خواستم آوردند اورا گرامی داشته خواستهٔ بی شمار بخشیدم اما آن گفتهٔ ستاره شناسان را بیاد آورده فرمودم پسر را اختر کردند و آن کم بود چون حال سماوه فرو رفتگی بزرگی در سرین چپش پیدا شد و از دیدن آن مرا خشم آمد اما شیرین نگذارد وی را نابود کنم و اکنون پسر تو برد گرد شهریار زنده است جز آنکه شیرین وی را بکوره (۱) های دور دست روانه داشته است ؟

بار این بنده سباد احشیح حسرو را گفتم ــ مردمان شکوه ها داشتند که شهنشاه دره در گروه بی شماری را بزندان افکنده هیچگاه سر انجام کار آنان را فرمان نکرد ـ

خسرو پاسخ داد ـ ای دبیر تو خود نیز آگهی که آن کسان را به من بزندان افکندم گرچه کارانی بودند که دیوان های داوری بکشتن آنان رأی داده و بزرگان نیز بسومه از من فرمان تباهی آنها را میخواستند

---

(۱) کوره معنی یک ناحیهٔ جزء ولایت است

جز آنکه ما بخون ریزی خوشنود نبودیم وزندانی شدن ایشان را نیك تر می شمردیم .

اکنون تو شیرویه را باز گوی که آزاد کردن آن بزه‌کاران مایهٔ تباهی دیگر مردمان است وتو که‌چنین رفتاری پسندیده ای در درگاه اور مزد بکتا بزه‌کار گشته زیان آن‌را خواهی برد ! ــ باز کمین بنده سپاد اخشیج گفتم : ــ شهنشاه شیرویه میگوید مردمان شکوه دارند که خسرو پرویز آنچه گوهر و خواسته وزر وسیم از کشور های بیگانه وخودی پدید آمد بچنك آورده همه را گرد کرد و هیچ کس را چیزی از آن نگذارد .

خسرو پاسخ داد : ــ بشیرویهٔ نادان از من باز گوی که‌جهان داری بی زر وسیم سامان نپذیرد بویژه کشور ایران که‌از هرسو دشمنان نیرومند ودراز دست آن‌را در میان دارند وجلو گیری تاخت و تاز تورانیان وخزر ها ورومیان روباه منش را سپاهی گران بایست و سپاه را نیز خواستهٔ بیکران از این روبود که پدران ونیاکان بزرگوار ما پیوسته بگرد آوردن زر وسیم و انباشتن گنجینه ها همی کوشیدند جز آنکه بهرام چوبینهٔ نابکار چون بپایتخت تاخت بیش از نیمهٔ گنج هارا بغما کرد وپس ازآنکه مااز روم‌باز گشتیم‌وکارها استوار گشت سپهبدان شیر اوژنی مانند کاوه وشاهین وشهربراز بکشور های دشمن فرستادیم که تاختند وکار دشمن بپرداختند وشهر ها وآبادانی هارا بیغما برده‌هر چه از زر وسیم وگوهر بچنك افتاد بدربار آوردند تا باز گنجینه های

یران الباشته شد واینك تو ای کودك بیخرد با رهنمائی آن نابکارانیکه بپاگیس داد کری سر ازتن آنها بایست جدا میشد میخواهی آن گنجیه‌ها به پراکنی وما تورا آگهی میدهیم که بسا خون جوانان ایران برای گرد آمدن آن گنجهادرخاك ریخته وجهانی در این راه رنج برده وجان بازی کرده اند واکنون آن خواسته ها است که چشم دشمن بدخواه را تیره ساخته شکوه پادشاهی را روز افرون میکند واگر تو آنهارا بر باد دهی نه تنها بر خویشتن بلکه بر همهٔ کشور ستم خواسته‌ای!

سپس این بنده سپاد اخشیج گفتم : ـ شهنشاه شیرویه گوید مردمان برشما بیغاره گفته سر زنش میدهند که با آنکه پادشاه روم برای شکست دادن بهرام کمك ها کرد همینکه برسر تخت بر آمدید لشکر بروم فرستاده در برابر دوستی رومیان با سپاسی فرمودید!

خسرو پاسخ داد ـ هنگامیکه من بروم پناه بردم مورس پادشاه آنجا دخترش مریم را که مادر همین شیرویه باشد بزنی مرا دادواندك سپاهی با برادرانش بکمك من فرستاد جز آنکه همه کس در این کشور آگاه است که در میدان جنك رومیان هرگز با بهرام یارای ستیز نداشتند وسپاهیان بهرام پادها و اندرزها نیکه ما آنان را فرستادیم بخودی خود از گرد وی پراکندند وتو ای دبیر بیاد داری در آنروز جنك هنگامیکه بندویه خالوی مادرمیان میدان سپاهیان را آواز داد ـ«ای ایرانیان !! نخست خداوند و خداوند زادهٔ شما خسرو برو بر وشما را خویشتن خوانده گناهان گذشته برابر همگی بخشود ! . » یك نیمه

لشکر بهرام چوبین همان دم از براو کنار کشیده باردوی ما راندند با این همه من بدان اندازه رومیان را زر وسیم وخواسته وگوهر بخشیدم که هر سرباز رومی که بگاه آمدن پابوئی نداشت هنگام بر گشتن چندین سمند را بدك میکشید وبا آنهمه گستاخی ها که پسر پادشاه روم در بارگاه میکرد ما پیمان نشکستیم جز آنکه گروهی از نابکاران رومی موریس پادشاه روم وخسور (پدرزن) دارا تباه ساختند وما بخون خواهی خسورمان ناگزیر شمشیر کشیدیم وبرای سر کوبی سر کشان آن سامان تاختیم وچه بسا سود های بزرك كه‌از این رزمها بکشور ایران ومردم آن رسید ـ اینك می پرسیم آیا اینرا نیز زشت خویان بی‌فرهنك گناه ما می شمارند ؟

خسرو پرویز پس ازاین سخنان بنده را فرمود که آنچه باید بگوئیم گفتیم ودیگر سخنی نداریم که درآن بیفزائیم جز آنکه شیرویهٔ کوته روز را برگوی که‌ما نیکو آگهیم که تورا بتباهی ما وادار میسازند و ما خویشتن دل بمرگ نهاده ایم . اما این مردمان تورا نیز بر جا نخواهند گذاشت وپدر کشته را آبرو ریخته وروزگار تیره‌وکوتاه‌است

وبا دست بنده را دینوری فرمود که زمین بوسیده بیرون آمدم و این جریده را بنام دیوان شهنشاهی در نگاشتم

بنده آستان « سپاد آخشیج »

چون داوری نامه را مهر جهان برخواند حاضرین انجمن را تیرگی واندوه گرفته همگی خاموش ماندند و به احترام آزو میدخت و

" ” - همگینی او سرها بزیر انداختندتاپس از یکدم شهزاده خشیج‌بنده پردهٔ سکوت را بردریده خطاب بمهر جهان فرمود . ـ حوب دیگر چه پیش آمد ؟

مهر جهان پاسخ داد آنگاه شیرویه گروهی را که در درگاه شهریاری گرد آمده بودند فرمود که اکنون مینگرید که خسرو را بدان سان که میگویند گناهی نمی باشد ـ اما آن چند کس که پیش آهنگ گروه بودند فریاد بر آورده گفتند اینکه تو می فرمائی با آئین جهان داری راست نیاید وراه راست همانست که تورا نموده ایم باستی کار خسرو یك سره گردد ـ پس شیرویه ناگزیر گشته ـ سرهنگی را از میان لشکریان برگزیده فرستاد که خسرو را تباه سازد واو پس اریکدم برگشته گفت :

ـ چون من رو بروی خسرو رسیدم فرمود چه کار داری ؟ آیا بکشتن من آمده‌ای؟ بی‌بی آنکس که مرا خون بریزد تو نیستی بازگرد !

شیرویه ومردمان در شگفت مانده و دیگری ر فرستادند

ـ او نیز بازگشته چنین گفت ـ آنگاه (مهر هرمز پور مردان شاه) سروری که شما همگی وی را می‌شناسید برخاسته آواز داد من اینکار به انجام برم و شیرویه پدیرفت ـ مهرهرمز به شبستان خسرو رفته و همینکه دیدهٔ خسرو بر او می افتد میفرماید ـ بیا بیا که آن کس که مرا تباه سازد تو هستی زیرا من پدر پدرت را تباه ساختم و هرکس که کشندهٔ پدر را بکشد از پشت وی باشد ـ مهر هرمز پدش

رفته با تبری که در کف داشت به شانهٔ خسرو میزند و از آنجا که
در بازوی وی مهره‌ای بود که آهن کارگر نمیشد ـ بسرزمین فرو نمیرود
پس خسرو خودش آن مهره را گشاده بدور می افکند که رنج وآزارش
افزون نگردد ـ آنگاه مهر هرمز بانکار کار خودرا انجام داده باز گشت
وچون شیرویه را آگهی دادند که آن مایهٔ نیکنامی ایران و واپسین
فروغ دودهٔ بخش ساسان نابود شد ـ افغان کرد وبسیار گریست وسپس که
بر سر دست برآمد مهر هرمز را خواسته آنچه را که گذشته بود از
زبان‌وی بشنود وفرمود پدر بزرگوارم خوددستور کشتن تورا داده زیرا
گفته است آنکس که کشندهٔ پدر را بکشد از پشت وی باشد وهمان
دم کار مهر هرمز را بساخت

در این هنگام آذر مهدخت با حال دگرگون شده در مصیبت
پدر اشک میریخت وحضار همگی با او همدردی کردند ـ پس از لحظه‌
ای فرخ هرمز مهر جهان را اشارت نمود که باقی داستان را بگوید مهر
جهان باز رشتهٔ سخن را بدست گرفته چنین گفت ـ شیرویهٔ مزور شوم را
که همگی از زشتی و ناکسی وی آگهند دوری را [illegible] برداشت وآن
ناکار دو بهانهٔ شیرویه با [illegible] برادران برسانده گفته بود که آنها از هر
راه که بنگری سزاوار تر از تو هستند زیرا مادران آنان ایرانی نژادند
ومادر تو رومی است وآنها همگی دانشمند وبخرد ودلیر بوده در میان
مردم‌هوا خواهان دارند [illegible] کار [illegible] و استوار [illegible]
برادران را تباه سازی و شیرویهٔ بی فرهنگ همان کرد که [illegible] وزور

اندرز داده بود.

آه ! آه ! ای پروردگار بیچون چه گویم ! یکروز بامدادان شنیدم که شاهزاده جوان بی مانند ودلیر را که هر [illegible] ام جداگانه پشت وپناه کشور ومایهٔ امید جهانیان بودند شبانه بخون شان آغشته اند ـ شیون از اندرون برخاست ومن خود بدیدهٔ پادشاهی شتافته دیدم شاهزاده سرو سهی را گردا گرد کالبد بیجان پدر شان خسرو چیده اند

گویا همانروز یا فردای آن بود که این بانوی بزرگوار (بادست آزرمیدخت را نمود) بهمراهی خواهر ارجمندش پوران دخت از شیرویه باز خواستند وچون نزد او رفتند هر دو تك زبان سرزنش وی پرداخته بانوی پوران دخت فرمود ـ تو نا مند آب که برجهانی سرورشوی سر از بدن پدر وشاهزادگان برادر برگرفتی ! آیا از روز رستاخیز سوگوار ساختی و تخمهٔ ساسانیان را از جهان برانداختی ! [illegible] وتباه گردانیدی توخونشتن را [illegible] داور نداشتی اکنون چه گمان می بری ! آیا چنین پنداشته ای که از این جاه و گاه تو بر خواهی خورد آیا روز پسین نزدیك نیست !

من خود در گوشهٔ شبستان میگریستم وقتی دیدم که ناله درسنده پوراندخت گسیخته است خون با آن می بارید و نتوانست سخن را دنبال کند پس این بانوی [illegible] سخن پرداخته فرمود ـ ای شیرویه ! ای برادر کوتاه اندیش [illegible] گردش جهان [illegible] کلاه را

بخون پدر آغشتی وچهره‌ات را باخون برادران زیب و آرایش دادی اما
بشنو که سروش بالا چه میگوید بهوش باش واین زمزمه را که ایزدان
وفرشتگان در میان زمین وآسمان میخوانند فراآموز این نغمه را که
مرغان بی گناه در شاخسار درختان همی سرایند یاد گیر؛ نکه پیوسته
آواز آنهارا می شنوم که میگویند

چو بیخ بدی در نشاندی بباش
که از نو نهالش کنون برخوری!

شیرویه را از سرزنش خواهران دل بلرزید وسرشك دردورو ریخته
افسر از سر گرفته بر زمین کوفت وچون این دو بانوی ارجمند از نزد وی بیرون
آمدند او باخوش و بستری گشته چنانکه همگی شنیده اند پس ازچند روز
جهان را بدرود گفت!

پس از شیرویه فرزند هفت ساله او را بارای همین دو بانوی
بزرگوار بشهرداری برداشتند چون آن کودك بشهر راز آگاه نبود فرمان
روائی اردشیر را بدو سپرده لشکر با تیسفون نشستند و در آن هنگامه ها
بانوی آزرمیدخت؛ پس از آنکه همسان شاه از دلیرورزی شنیده بود که شهر
براز اردشیر کودك را باگروهی از بزرگان کشور نابود ساخته و بانوی پوران
دخت را که در پایتخت بود زندانی کرده خویش را دارای گاه و کلاه
خوانده است وچون با پادشاه روم پیمانی بسته بود نخستین کاری که
پس [illegible] بزرگان آن دیدند این است که لشکرهای ایران
را از کشور و شاه [illegible] آن خاکهارا که بهای خون [illegible] روز [illegible]

یرانیان بچنگ آمده است دوباره بروم وا گذارد• دیگر کارها و کردار
شهر براز تا امروز بر همه کس روشن است ـ مهر جهان پس از بیان
داستان گذشته برجای خویش نشست وشهزاده خشیج بنده از جای خود
رخاسته شمشیرش را از نیام کشیده در برابر آزر میدخت نماز برده
سوگند باد کرد که تا جان دارد از خواستن کین اردشیر و بزرگان
بگری که بابیداد شهر براز سر باخته اند باز نایستد ـ فرخ هرمز نیز
همچنان سوگند خورد اما گفت :

— ما نخست باید با بوراندخت نیز انجمن کرده رای زنیم زیرا
شهر براز اکنون شوی اوست وشاید شوهر خود را دوست داشته بآزار
گرند وی خشنود نباشد !

بانوی آزر میدخت فرمود : ـ ما از اندیشه و دلخواه خواهر
مان آگهیم وپسندیدهٔ ما پسندیدهٔ او است مگر آنکه برای دلیری دادن
شما در همین هفته، انجمنی دیگر آراسته خواهر ارجمند مان را خواهیم
خواند تا آنچه باید از زبان وی بشنوید

پس از گفتگو هائیکه سایر حضار مجلس بمیان آوردند ـ همگی
رخصت گرفته بوعدهٔ انجمن دیگر بیرون رفتند و چون آزرمیدخت با
مهرجهان تنهاماند گفت:

— مادر جان، مرا دل گواهی میدهد که تا بهمن نیاید کار ما
سامانی نگیرد !

مهر جهان پاسخداد : ـ بانوی گرامی من، هیچ میدانی که تو

بیش از آنچه باید و شاید نام بهمن را بزبان میآوری راست است که بهمن از همه کس بیشتر درد رس بوده بکار میآید اما اینان همگی بندکان تواند وچون تو شاهزادهٔ بزرگی را نسزد که بندهٔ جوانی را چندین بار بیاد آورده بنوازی! — آزر میدخت را این سرزنش دانشمندانهٔ مهر جهان شرمسار کرده سر بزیر افکند و باچهرهٔ گلگون شده‌ای گفت: مادر تو راست گفتی اما من بهمن را ازآن می ستایم که جوانی دلیر وگشاده دل وگشاده زبان است ودودهٔ ساسان را سپاس گزاری میکند — در این هنگام چاکری بدرون آمده نماز برد و گفت: — سه سوار بیرون درب سرا ایستاده دستوری میخواهند وچون نام پرسیدم یکی از آنها گفت سوریا نام دارم.

بانو بی اختیار از جای خود بریده وفریاد زد: این بهمن است!.. بهمن است!.. گیس سفید نگاهی بر او افکند وبپیشخدمت فرمان داد: آن سواران را بدرون آر دس از یکدم جوانی غبار آلود در حضور آزر میدخت نماز برد وراستی این همان بهمن جادوبه بود که نامهٔ اورا پیشتر خواندیم

ما از کم و کیف گفتگو های بهمن وبانو آگهی نداریم وبرای خاتمهٔ این فصل همین اندازه مینگاریم که پس از چند روز شنیده شد که شهر براز راچند کس از داسمانانش نکشتند وکارها بدلخواه آزر میدخت پیش رفت بطوری که فرمان داد تا فیروز وزیر شیرویه را که بتحریک او شیرویه برادرانش راکشته بود تباه کرده وهمهٔ همدستان وبرا نیز نابود

ساختند وبانوی پوراندخت بر تخت پادشاهی نشسته مدت یکسال پاداش وداد شهریاری کرد وروز های آخر شاهنشاهی وی برابر است با نخستین بند از بخش اول این کتاب که داستان آن وپس از آنرا همگی خوانده ایم .

بند سوم ـــ عمرو وغباد

ما عمرو وعباد را در آنجا گذاردیم که از بیراهه بسوی آتشکده فروغ رهسپار شدند

پیش از آنکه دو دوست راهی شوند در دهی از آبادیهای کنارراه پیکی کاردان گرفته روانه حلوان نمودند تادر آنجا از کار و بار بررروی مرزبان بپژوهش کرده سراغ ماه آفرین را باز درسد

روز دوم از بیابان نوردی بود که آن دو یار همدرد بکنار جنگلی رسیدند و بزدیك چشمه‌ای فرودآمده عمرو از ترك خود سفره‌ای چرمین گشاد که در میان آن چندین گرده نان شدر مال با پنیر ومرغ بریان پیچیده بود — اما عبادازترك خود مشك کوچکی‌را باز کرد که‌از میخانهٔ ده دشت خریده واز بادهٔ ناب لبریز بود ودر دهانهٔ مشك گیلاسی از چرم ساغری آویخته بود که در آنزمان برای سفر بساختند وبهمین مناسبت بعدها آن نوع گیلاس را ساغری نامیدند

عمرو ساغری‌را از بادهٔ سرخ لبریز کرده به فرخی عباد ونوشیده و خواست جامی هم اورا بنوشاند اما عباد بعذر آورده گفت

مرا آزرمی کمان گرم باشد وهرگاه به آتشی در افروری من آنرا

فراهم آورم — عمرو مرغ بریانی را که بادست تکه تکه میکرد باز در
سفره پیچیده در حاست و به جستجوی هیزم افتاد اما عباد دمی گردن
کشیده بهر سوی جنگل گوش فرا داشت آنگاه کمان را باچند چوبه تیر
برداشته در میان درخت های انبوه و بوته های بهم پیچیده فرو رفت عمرو
از پس وی آواز داد — عباد هشیار باش که من رد پنجهٔ ببر را اینجا
می‌بینم بگذار باهمدیگر همراه برویم عباد پاسخ داد — اسب ها را چه
کنیم که بی دستیار میمانند

عمرو دیگر چیزی نگفت و عباد براه خود رفت، آواز مرغان آزاد
که در شاخسار ها سرود مهر و دوستی میسرودند، خشاخش حشراتی
که از زیر این بته بآن دیگری خزیده و گاهی هم صفیری میزدند؛
همهمه ای که نسیم آرام در شاخ و برگ ها می‌انداخت خاطر پریشان عباد
را آرامشی بخشیده مشغول میساخت از دور صدای آبشاری بگوش
میرسید و معلوم بود که برای رسیدن بآن آبشار عباد بایستی فاصلهٔ صد
قدمی را در سر بالائی بپیماید و یقین داشت که آنجا اگر شکار چهار
پائی در آبخور نیابد مرغهای درشت مانند قرقاول و بط فراوان خواهد
بود عباد با نوک شمشیر خود شاخه ها و تلابها را ازهم دریده راهی
میگشود و بیشتر میرفت زمین هردم مرطوب تر میشد. اندیشه های
گوناگون در وجود دلاور ما را مشغول ساخته و کم کم فکر عباد بانتیجه
رسیده بود که همه حق حسابیکه بر همهٔ آنها بدست داده است باید
این بیشه جنب مستقیم در یک فرسخی سمت راست آتشکده فروغ

واقع باشد اما چون راه رفت وامد از میان جنگل امکان ندارد انها باید یك دوری کوه چرخیده و پس از طی سه فرسخ وارد جاده بزرك آتشکده شوند پ بهر صورت اکنون عماد بخانهٔ آرزویش نزدیك گشته و پیش او فرو رفتن آفتاب جهانتاب در پیشگاه مرکت نماز خواهد برد اما ! . او از آتشکده فروغ چه میخواهد ؟ او آتش بردان را میجوید یا آتش روی دلبر هندی را؟ خدایا ! آیا ماه آفرین را در آتشکده خواهد یافت ؟ ! هرگز ! ماه آفرین کجا و عماد کجا ! ناگهان غرش مهیبی هوای جنگل را لرزانیده در همهٔ اطراف واکناف وانعکاس آن آشوب وولوله در افکند گوئی چندین ابر تیره در یکدم تندر (رعد) ها در انداختند وقبهٔ نیلگون آسمان درهم ریخته بر فرق مردم زمین فرود آمد ! عماد ، تکه خورده دمی بر جای خود خشکید اما همینکه دنبالهٔ این غرش تمام شد صیحهٔ آدمی چند بگوشش رسید که از روی وحشت فریاد کشیده کمك میخواستند واز سخنان بریدهٔ آنها کلمهٔ (شیر اشیر) و گاهی (بیر است ! رسید ! ای اور مرد پاك یاری ! .) برحمت شنیده می شد

دور بیست حرکهٔ راه رانند که دوچار آن دد درنده گردیده اند هرکه باشد وهرچه هست رگ مردی وریشهٔ رادی و بزرگی عماد اورا نمی گذارد که بداد آنان نرسد پهلوان ما رفتارش را تند تر کرد وبا چند جست وخیز دلیرانه خویشتن را بر فراز تپهای رسانید که از آنجا اطراف جنگل را بهتر میتوانست بنگرد این تپه وهمهٔ کوههای اطراف آن را

درختان میوه دار و بی میوه پوشانیده بود - زیر پای عباد کمی پائین تر چشمه آب زلالی بود که در سرازیری دره آبشاری ساخته و برکه ای بخودی خود درست کرده بود نگاه عباد که ببرکه آب منتهی شد منظر هراس انگیزی یافت در آنجا چند اسب تکاور دید که دهانه وافسار گسیخته دیوانه وار بهرسو میتازند و شیر یالدار وخشمگینی بنظر در آورد که اسب درشتی را در چنگال آورده وبطوری با یك جست میان آن حیوان را فشرده که هنوز دست و پایش راست مانده در حالتیکه سینه وشکمش بروی زمین چسبیده است

در سمت دیگر برکه چند نفر مردم پریشان بهرسو متفرق بودند و فریاد ربی بدرار میان درختها بگوش میرسید عباد با ارادهٔ استواری که دلاوران جهان بویژه هنگام خطر آنرا نمایان میکنند بدون آنکه بجانب دیگر توجه کند زانو بر زمین زده کمان وار سر دست در آورده یك تیر راست ویالدار برزه نهاده دست چپ را ستون ساخته باسر انگشت راست مردانه وار سوفار را فشرده کمان را خم آورده رها ساخت ،

صفیری همچون روزهٔ عفریت نعرهٔ گردان از هوا شنیده شد و در پی آن نعرهٔ هولناك شیر برخاست وعباد که دنبالهٔ پرش تیر را میپائید تا نهیگاه آن حیوان روز برگشته نگاهش را کشانیده وملتفت شد که تیرتا سوفار فرو رفت ا شیر شکار درهم شکستهٔ خودرا رها داده ازشدت درد جستنی کرد ومثل اینکه برای کین خواستن آماده گردد دم علم ساخته رو بجانبی که مردها میگریختند حمله برد در حالیکه خون از بدنش فواره میزد

با چابکی کمان را ببازو در افکنده شمشیر از نیام کشیده از بالای
تپه سرازیر گشت. حیوان درنده گویا در پس درختان بکسی نزدیک
شده بود زیرا غباد آواز مردی شنید که فریاد میکرد:
ــ ای نابکاران! اورا بکشید این دد زخمی است نیمه جان است
کجا میگریزید! . . . ــ هیچکس بفریاد آن مرد پاسخ نمیداد و از
صدای شاخه ها معلوم میشد که مردها بفرار در درختان پناه میبرند.
غباد برتندی رفتارش افزود اما بار همان آواز را شنید که
می گفت.
ــ ای بدبختان! سالها نان و نمك مرا خورده اید و اکنون در
برابر یك شیر زخمی مرا تنها میگذارید امروز خون همگی را
خواهم ریخت!.
از بالای درختی آواز برآمد ــ مرزبان! توهم بفراز درخت
بگریز! یکی دیگر فریاد کشید ــ مرزبان فربه است بالا نمیتواند
رفت آری آنروز ها که شادی و برش داشت و جوش را درواری میساخت
بایست اندیشهٔ امروز را میکرد که سنگبار تر باشد!
از شنیدن نام مرزبان گوئی پرده از پیش چشم غباد برداشتند و
زیر نظر مرزبان برزو را دید که ماه آفرین را اسیر کرده بدین بیشه
آورده است! پس آن زنی که میناليد همان ماه آفرین است ــ حالت
پریشانی، نومیدی، امیدواری، شادمانی، و اندوه اگر در یك دم

برای ادمی پیدا شود باید گفت که همان حالت دلاور ما را بوده است دیوانه وار از درختی بدرختی و از جویباری به جویباری میپرید ؛ ناگهان شیر را در چند قدم فاصله نگریست که جوانی فربه وبلند بالا را تعقیب میکند در حالتیکه آن جوان از شدت بیم وهراس هماںطوریک میدوید وفریاد میکشید پاش پیچیده بیهوشانه بر زمین نقش بست همین هنگام هم‌آوازی برآمد که . ـ گرازه ! گرازه ! برخیز که خدا یکار مارا اورمزد پاك به یاری فرستاد ! اینست عباد کشوادیان سر رسید !ـ عباد بی آنکه توجهی سمت این آواز بکند رو به شیر تاخت و آن حیوان که دشمنی را در پس دشت خود یافت جستنی بدین سو نمود اما تا خودرا برای کوس بستن جمع میکرد شمشیر عباد به چابکی فرود آمده شانهٔ چپ را دریده به قابش فرو رفت ! ـ از فراز درختها وروی زمین چندین صدا هم آواز بآفرین برخاست و عباد احساس کرد که شخصی بازوی او را بوسه میدهد چون نگریست عمرو را دید که با نشاط و شادمانی بی اندازه میگفت — زه ! زه ! ـ زه‌ای دلاور بی مانند که دوستی تو مایهٔ سر افرازی این رهی (مخاص) است و کسی از سمت دیگر خودرا در زمین کشانیده رو بآنها میخزید در حالتیکه زبانش آفرین میخواند عمرو گفت : ـ این بیچاره کسست که دست وپایش را بسته اند وباز هم مانند گوی سنگی بدور خود میچرخد ومیآید !ـ عباد آواز آن شخص را آشنا می یافت اما از بسکه چهره‌اش را گل و خاك گرفته بود بجا نمیآورد پس پیش رفته پرسید تو کیستی ؟ ـ او

پاسخداد بندهات سهراب است که در رکاب خاتون ماه آفرین آمده ام . غباد باپریشانی وشتاب پرسید : — پس کو ماه آفرین ، بانوی تو کجا است ؟ — سهراب باعجز وانکسار گفت . — ای دلاور بزرگوار ، هیچ بباشد نخست دست وپایم را بگشا آنگاه سرگذشت را بخواه ! — عمرو که از دور گفتگوی آنان را میشنید خندیده پیش آمد وخنجر کشید ودر حالتیکه بند پای سهراب را مسرید گفت . — عباد جر یاد و بود ماه آفرین چیز دیگر نمیخواهد تو مرا باز گوی که دیگر همراهانت کجا بند، سهراب پاسخداد :- گرازه را که بامن دستگیر کردند آنجا پشت آن درخت افتاده ، مها دخت راهم دشب آوردند ودر همین گوشه و کنارها باید باشد اینك من هردو را میاورم — پس سهراب که دست وپایش آزاد شده بود برخاسته بعمرو گفت . خواجهٔ من ، این بانکاران هرچه را ما از ابزار رزم داشتیم بدیغما برده اند توآن خنجرت را به بندهات بخش — همین که سهراب بجستجوی همکارانش رفت عباد ازعمرو پرسید — توچگونه اسبها را یاله داده اینجا آمدی ، — عمرو پاسخ داد . - عرس شیر را شنیدم دانستم همانست که من جای بنجداش را دیده گمان میبردم که بر است ؛ چندین بنداشتم که او باتو روبرو شده پس هرچه بود همه را به (عقاب) سپرده باری شمارفتم — عباد پرسید . - مگر اسب تو بدان اندازه هوشیار است که کار ملك رادر داستانی انجام میدهد ؟ — عمرو گفت است من نه تنها از ملك داس دارتر وهشیار تر است بلکه بسی هوشیارتر بندگان کاردان پاوری هایش

سودمند تر می‌افتد و این یکی از یادگاری های پر بهای پدرم میباشد
باری من اینجا هنگامی رسیدم که برروی مرزبان بیشا بیش شیر میدوید
و بر زمین افتاد عماد پرسید . — راستی آن جوان همان برزوی مرزبان
است - عمرو پاسخ داد - آری، همان برزوی مرزبان است که دوستدار
دوستش داری اینك بیا رویم بالای سرش واز روی مهر درآغوشش
بگیر ! - عماد را از لهجهٔ استهزای عمرو خنده گرفته گفت : — دربارهٔ
آن دلیری و دلداری که از شیر بیمه جانی میگریخت باید وی را آفرین
خواند ! — عمرو پاسخ داد — آری، نخست ما باو میگوئیم که اینك
از راه رسیده وشنیدیم این سر ژیان بگروهی بی دست وپایان تاخته
بوده که شما سر رسیده آنرا از دم تیغ تیز گذرانیده اید وخویشتن از
فزونی خشم بیهوش شده‌اند !

عماد از این نقشهٔ تمسخر آمیز عمرو خندیده گفت . ام
سزاوار باشد که ما پاداشمی بود از این در درآئیم بگذار ما او را
بهوش آورده بار دیگر بر پشتش برداریم ! - در این هنگام آن دو رفیق بیالین
برزو رسیده بودند، از دور سر وگردن برخی از چاکران مرزبان دیده
میشد که گاه گاه ناله کشیده وشاید هنوز باور نداشتند که شیر درنده
بخاك افتاده باشد — عمرو به عماد گفت : — هیچ میدانی که اکنون
بندگان این مرد آرام آرام باز گرد میآیند وکار ما دشوار خواهد شد
اگر تو دستوری دهی من دوری کار آنان را میپسندم که همگان بپراکنند
عماد گفت - هرچه دانی بکن پس برزو به بندی آن [illegible]

جنگل که سهراب رفته بود تاخته صد قدم دورتر سهراب و گرازه را در یافت که زیر بازوان مهادخت کنیزك هندی را گرفته میآیند و از چهرهٔ این دختر بینوا آثار شدت اندوه و آسیبی که دیده بود هویدا میشد — عمرو پس از تعارف وقدری شوخی با مهادخت وسهراب بآنها گفت: دوستان من ، ما کاری بس دشوار در پیش داریم که انجام آن از شما ساخته است آه ! راستی کو ماه آفرین ؟ ماه آفرین کجا ست ؟ — با مهادخت رفت داستانی سرایید عمرو سخنش را بریده گفت : — همین اندازه بگوی ندانم آیا بچنگ دشمن افتاده است ؟ — مهادخت پاسخداد : — نی او چنان که من گمان میبرم وامیدوارم نزد دوستان خواهد بود . — عمرو گفت : — بسیار خوب ، مرا دانستن همین اندازه بس است تو داستانش را برای غباد بگوی که او یك دم آرامش ندارد ، اینك شما دو مرد دلیر مرا آگاه سازید که همراهان مرزبان چند کس هستند! گرازه با انگشتش بشماره پرداخته با خود میگفت . — آن سواری که داغ گنده دارد یکی ! آن ریش دبهٔ اهریمن وشی که با شمشیرش مرا بیم میداد دوتا — آن بدمنشی که بمن ناسزا گفت و هر گوه باشد پاسخش را بکنارش خواهم نهاد سوم — آن دیگری که مرا تازیانه مرد چهارم ! » -

عمرو از این شمارش بتنگ آمده فریاد زد :

— ای نادان نمی بینی که من شتاب دارم تو اکنون سرگذشت را بر میشماری ! — مهادخت گفت : — گرازه نو آن کوسه ای را که سیخ داغ کرده و بمن میگفت اگر آنچه درباره خاتونت می درسم پاسخ

بدهی تنت را داغ میزنیم ، شمردی ! ــ عمرو سهرابم گفت :
بدین و آئینت مرا از پرگوئی اینان برهان ! . .

سهراب پاسخ داد : ــ خواجهٔ من همراهان برزو چهارده سوارند که هشت سوار آن شب مارا از آتشکده دستگیر کرده بخانه‌ای که مرزبان در کنار این جنگل دارد آورده بزندان انداختند و شش سوار دیگر با خود مرزبان روز دیگر بما پیوستند و امروز گویا سوی شادفیروز بر می گشتند اما برای خوردن ناهار کنار این آبشار پیاده شدند و چنانکه روش این چند روزهٔ مرزبان بوده همینکه فرود آمدند نخست مهادخت را خواسته باخشم و کین و بیم و امید به پژوهش وی پرداختند و این کودك بیگناه بجای پاسخ میگریست و هر اشك او گوئی خنجری بود که بسینه بنده فرو میرفت و چون دست و پایم بسته بود بآواز بلند دشنام داده نفرین میفرستادم ولت (کتك) میخوردم که تا گاه غرش شیر بلند شد و . . . ــ عمرو سخنش را بریده گفت : ــ دوست من اکنون که خشم آفریدگار این مرزبان بد کردار را بچنگ ما انداخته باید دیس بینی نمائیم که وی را نگریزانند و این کار این گونه می شود که تو بروی هر یك از همراهان مرزبان را که یافتی میگوئی این جوان که شیر را کشت روئین تن راهزن است که همدستانش از هر کنار جنگل را در میان گرفته اند این خود برای دربدرساختن آنهابس است ــ گرازه‌ار شنیدن نام روئین تن لرزه بر اندامش افتاده بانالهٔ دردآمیزی گفت :

! وای ! آن راهزن بدکنش وآدمخوار را من میشناسم که در یکدم صد کس را از سپاهی وبازرگان سرببرید ! اکر چنین باشد کار ما ساخته است ! سهراب وعمرو هردو خندیدند وباز گرازه گفت: ـ آری، راستی باید او خودش باشد زیرا من درشادفیروزشنیدم برزوی مرزبان برادر روئین تن را بنام آشتی بشهر خود خوانده و بنامردی سر بریده است و همه کس میگفتند که روئین تن و همدستان او آسوده نخواهند نشست تاکین برادر را از مرزبان ستاند هان اینك هنگام کینه جوئی او است ، وای برما که دراین میانه بیگناهی نابود شدیم ! — سهراب فریاد برآورد : ـ ای گرازهٔ بینوا ! نادانی تومرا خسته کرد بس است این همه ناله مکن دلت را مباز روئین تن اینجا نیامده من تورا گفتم که خواجهٔ ما غباد سر رسیده شیررا کشت — دراین هنگام عمرودست مهادخت را گرفته رو بجانب غباد رفت وسهراب گرازه را گفت از دنبال آنها برود وخودشتن سوی دیگر روانه گشت وهمه جا برشاخهای درختان مینگریست شاید از همراهان مرزبان کسی رابیابد وهمان طوریکه سرش بالا بود دید چند کس ناگهان شانه هایش را گرفتند ویکی از آنها میگفت ای نابکار تاما دربی کشتن شیر رفتیم تو باندیشهٔ گریز افتادی ! سهراب که همراهان مرزبان را دید باخندهٔ استهزا گفت : ـ ای بینوایان بخت برگشته دست ازمن بدارید وجان خودرا ازپنجهٔ مرك برهانید کشنده شیر شما نبودید این روئین تن باج ستان است که برای جستن کین برادر راهزنان را آورده از هرسو جنگل را درمیان گرفته وخویشتن

بشکار شماها تاخته است شیر واهم او کشت وخواجهٔ شما اینك در چنگال او گرفتار است !

نام روئین تن گوئی صاعقه ای بود که برایشان رسید ودستهائی که بازوی سهراب را می فشرد سست گشته حاضرین بروی همدیگر می نگریستند . پس از یکدم سکوت دهه داری که بزرگتر آن دسته بود بیکی از سواران گفت : ـ فرهاد تو که چندین بار روئین تن رادیده‌ای اگر بازهم به بینی میشناسی ؟

آن سواره پاسخداد : ـ آری دهه دار من یکبار هم در جنگی بشانهٔ او شمشیر نواختم اما چون این کردرا اهریمنان روئین تن ساخته اند کارگر نیفتاد ! ـ دهه‌دار از سهراب پرسید : ـ تو از کجا دانستی که او روئین تن است ؟ سهراب گفت : ـ هنگامی که اوببالین مرزبان رفت من پشت درختی بند دامم رامیگشودم وشنیدم جوانی‌که همراهش بود میگفت : کاش بدانند این روئین تن است که همراهاش ازهر کنار جنگل را در میان گرفته اند ! ـ سهراب هنگامی که این جمله را ادا میکرد باخود میگفت من دروغ برزبان نیاورده و نخواهم آورد زیرا براستی عمرو که همراه عباد بود همین سخن را گفت ! ـ دهه‌دار بفرهاد فرمان داد با سهراب آهسته بآن سو که مرزبان افتاده بروید واز دور بنگرد آیا کسیکه آنجا است همان روئین تن می باشد یا دیگری است ؟

همینکه فرهاد براه افتاد وقدمی چند دور شد با آهسته بسوی او

گفت : ـ تورا بخدا روئین تن را میشناسی و اینکه آمده خوداو است ؟ ـ سهراب که در دل اندیشهٔ آن داشت مبادا فرهاد بداند که روئین تن آنجا نیست وپیش خود فکر میکرد اگر چنین شد فوری با خنجر کارش را بسازد از سخن وی در شگفت مانده پرسید : ـ مگر تو برادر روئین تن را ندیده ای و چنانکه گفتی در جنگ شمشیری بشانه اش ننواخته ای؟

فرهاد با بیچارگی پاسخداد : چرا جز آنکه آن جنگ شب تیره روی داد ومن چهرهٔ روئین تن را ندیدم ! سهراب دانست که فرهاد از نوکرهای کهنه‌کار درب خانه است وجز پارت وپورت دروغی‌چیزی بارش نیست پس پرسید : ـ اگر شب بود تو از کجا پی بردی‌آنکسی که شمشیرش زده‌ای خود روئین تن بوده ـ فرهاد عاجز گشته پاسخداد راست است شب تیره آدم چیز درستی دستگیرش نمیشود واز اینروی درست نمیدانم آن شب چه کسی هماورد من بوده است !

در این هنگام بجائی رسیده‌بودند که از دور سر وکلهٔ عباد وعمرو دیده میشد پس سهراب با چالاکی ورندی ناگهان خود را واپس کشید وگفت هان ! هان این هم اوست که آنجا نشسته ! اوه ! اوه ! بنگر که ازدیدگانش خون میبارد ! آتش میریزد ! ای اورمزد یکتا توما را از گزند این خونخوار برهان ! به ! به ! هرگز ، شیر ژیان از زخم تیغش برست ما چگونه برهیم ! بیچاره فرهاد از سبك صدا و حرکات دست وسر وسخنان سهراب چنان هراسش گرفت که مایس از

رفتار بار مانده در زمین نشست و نالۀ حزینی سفت : آری ، آری ،
برادر این خود آن خونخوار است ! دیگر از ما گذشته درآغاز جوانی
مفت وبی گناه نابود شدیم ! آه ! ای مادر جان ، مادر جان دیگرفرهاد
جوانت رانخواهد دید ! سهراب باز دنبال سخن را آورده میگفت این
همهمه را میشنوی . او همراهان اوست که هر سوی جنگل را
گرفته پیش میآیند تابهیچ پرنده ای راه گریز ندهند . . اوه ! اوه !
نگاه کن روئین تن را ببین که شانۀ چپش را دست میمالد گویا این
همان جائی است که تو شمشیرت را نواخته‌ای وهنوز درد میکند . ــ
فرهاد را این سخن خوش آمده گفت : ــ اکنون بنگر که دلاوری من
تاچه پایه بوده و آنچه را دیدی تورا بمردی سوگند نزد دهقه دار باز
گوی . . . اما دریغ . . که اینچنین دلاوری از چنگال صد ها راهزن
خونخوار رهائی ندارد !

سهراب گفت : ــ برادر راه چاره جوئی بار ... برخیز برد
یاران رفته آنان را آگهی دهیم که هیچ نباشد از میان درختها و بوته
های خار وگیاه یکی یکی بگریزیم شاید بدینگونه جان بدر بریم فرهاد
با این پیشنهاد همداستان شده بر گشتند وهمینکه ... رسیدند
سهراب گفت . اینك فرهاد است سر رسید آنچه دیده است در ... با
آواز مرتعشی حکایت کرد که روئین تن از چشمش آتش میریخت و
چون جز خون چیزی نمیخورد مشت مشت خون شیر را سر ... میکشید
بدرخت کهن سالی که پشتش راداده ا همۀ کافتی آن درخت خمیده است

ودر پایان سخن ازاینکه هنوز شانهٔ رویین تن‌از زخم تیغ اودرد مند است داستانی سرود اما دهه دار دیگر بسخنان اوگوش نداده گفت :-
من تا گریزم هرچه زودتر خودرا به‌شادفیروز رسانیده سرگذشت مرزبان واین پیش آمد را به سران ودبیران بگویم تابه‌دربار بنویسند شما ها خود دانید! ـ این را گفته از گوشه‌ای پیاده روبه گریز نهاد ودیگران که چنان دیدند هرکدام از راهی بدر رفتند واز اسب واسباب وار اب خود اصلا یادی هم نکردند آن وقت سهراب خندان وغزلخوان بجانب یاران رفته و همینکه چشمش بمرزبان برزو افتاد که بهوش آمده و بر جای خود نشسته است تعظیمی بلند بجای آورد . .

بند چهارم — انجمن مردمی

ما ماه آفرین را آنجا گذاردیم که با پیر مغان وارد انجمن مردمی گردید .

ناطقی که در جامهٔ ناریان ایستاده سخن میراند پیر مردی بود عمامه بالا ، موی سر و ریشش سپیدشده ، پیراهنی بلند برسم عرب پوشیده و بر روی آن کلوچهٔ کوتاهی بسبك ایرانیان دربر کرده بود قیافه پیر ... و پرتو چشمانش دلها فرو میرفت . همینکه دو مهمان تازه بیس ... جای خود نشستند اورشتهٔ سخنش راکه یکدم بریده بود ...

اینجا به عربی و زبانی که با کلمات تازی مخلوط مینمود ازسر گرفته بدانسان گفت که ما خلاصه اش را اینجا نقل میکنیم .

پس از آنکه من ... و اندیشه و پندار و کردار بزرگان ...

انجمن آشنا شدم دیگر به پذیرفتن سخنان بی سر و بن مؤبدان و مغان
تن در نداده آشکارا میدیدم که این گروه دین زرتشت را زیر وزبر
ساخته اند و همه را در آن اندیشه بودم که روزی بیاید که آئین باستان
ایران را بهمان گونه که بوده است باز بروی کار آوریم و یگانه پرستی
و دادگری را بمردمان بیاموزیم ـ در آن روزها بود که با مردی از
پیشوایان دین مانی آشنا شدم و شاید آئین مانی را میپذیرفتم اگر نه آن
بودی که کشیشی از عیسویان ستوری مردم شوش مرا به پیروی خود
خواند و من کیش مسیح را بر مانی برتری گذاردم زیرا آن هنگام در
هر شهری از شهر های باختری ایران پارسی زبانان دسته دسته بدین
عیسی در می آمدند و همه جا کلیسیاهای بزرگ ساخته شده کشیشان با
آنکه از دربار پادشاهی به آنان سخت گیری میشد تا می توانستند بر پیروان
خویش می افزودند چون مسیحی گشتم برای پیمودن کشور های بیگانه
و شناختن بد و نیك روزگار رهسپار شام گردیده در بیابان های آن سوی
فرات دچار دزدان تازی شدم که مرد و زن کاروان مارا دستگیر و به
بردگی بردند و یك سال در بندگی ماندم تا موسم حج که تازیان از
هر سوی جهان برای ستایش خدایان خویش بمکه می آیند که آنجا
کعبهٔ بزرگ بود مرا خداوندم بمکه برد تا در بازار به فروشد. ما که آنجا
رسیدیم کار ها درهم و برهم بود شنیدیم جوان مردی بنام محمد (ص ع)
بما خامه خویش را پیمبر دانسته مردم را بخدای یگانه پرستی میخواند
. در این موقع یکی از نمایندگان انجمن برسید ـ آ این همه ن

پیغمبری است که اکنون پیروان او به خاك ایران تاخته اند؟

- ناطق پاسخ داد: - اری، این همان است پس حضار هم آواز از او درخواستند که آنچه در این باره دیده و شنیده است بدرستی بگوید

- ناطق گفت هیچ کس بهتر از من داستان وی را نمیداند اکنون گوش فرا دارید. ما شنیدیم که این جوان از بزرگ زادگان قریش است و قریش خاندان بزرگی است که همهٔ تازیان به بزرگواری و فرهنگ آن همزبانند و پرستاری خانه کعبه و فرمانروائی مکه با خاندان قریش بویژه با پدران و نیاکان همین پیمبر بوده است پیمبر پور عبدالله است و عبدالله پور عبدالمطلب است که در روزگار خود برتر و بالاترین بزرگان قریش بود - عبدالله پدر پیمبر و مادرش هردو در کودکی مردند و ویرا نیاکش عبدالمطلب و پس از او کاکا (عمو) پس ابوطالب پرورش دادند و چون ابوطالب برای بازرگانی بشام و دیگر کشورها رهسپار میشد این برادر زاده‌اش را با خود میبرد، در بیست سالگی زنی خدیجه نام دختر خویلد که دارای زر وسیم و خواسته بسیار و خویشتن هوشمند و ارجمند بود محمد (ص) رادیده راستی کردار و گفتار وی را پسندیده روی و روش زیبا و دلفریبش را خواستار شده در پرده گفتگوی زناشوئی بمیان آورده و بهمسری وی در آمد. پیمبر زروسیم و خواستهٔ خدیجه را به دستگیری بیچارگان و یاری بینوایان رسانیده و خویشتن بیشتر روز ها سر بکوه و بیابان نهاده از نزدیکی مردمان میگریخت و شاید گوشه گیری و بیزاری او از این راه بود که روش تازیان نادان و چرکین و

آن ستمکاری و مردم آزاری و بت‌پرستی که کیش و آئین ایشان بود،
درون تابناک وی را رنجه میساخت چنانچه گاهی سی چهل روز در
بن غارها و کوهها گوشه گزیده میان مردم نمی‌آمد ــ چون سالش
بچهل رسید یک شب چندین بار در خواب و بیداری اینگونه دریافت
که کسی او را فرمان میدهد تا برای آموزگاری مردم و استوار داشتن
کیش یگانه پرستی بپای برخیزد و جهانیان را بدرستی وداد بخواند
اما در هر بار او خود این سروش را استوار نمی‌داشت و با سردرد پریشانی
وی افزوده میگشت تا کنار که سخن کردگار که در زبان اسلامیان
آیه نامیده میشود بروی فرود آمد که نخست میگوید بخوان بنام پروردگار آن
چنانی که آفریننده او است الخ (۱) و فرود آمدن این آیه محمد
(ص) را بر آن داشت که به خدیجه آن راز را در میان نهد و بیمناک
بود که مبادا وی را باور نماید اما خدیجه آن راز را راست و آن آیه
[illegible] گفت

همان [illegible] که [illegible] [illegible]
سوداگر که در سروش [illegible] کس را یارای آن نیست که با دل و
درون [illegible] [illegible] از همه کس راستگوتر و راست
[illegible] [illegible] [illegible] نکرده و چون
هرگز هیچگاه دروغ [illegible] [illegible] کمتر کسی او را
دشمن [illegible] [illegible]

---

۱ - [illegible] [illegible] [illegible] الخ
[illegible]

پس از خدیجه علی (ع) پور ابی‌طالب پسر کاکا (عمو)ی پیمبر هفت ساله بود روزی آن دو را در نماز یافت و خواستار مسلمانی شده بگروید ـ پس از او ابوبکر پور ابی قحافه که از بزرگان و دارای خواسته و زر و سیم بود و با پیمبر دوستی کهن داشت پیروی دین تازه را پذیرفت. و ابوبکر هر روز در مزگت کعبه می نشست و پوشیده دوستان نزدیکش را به مسلمانی می خواند تا نرم نرمک هم کیشان افزوده گشته عثمان پور عفان و عبدالرحمن پور عوف و زبیر پور عوام و طلحه و سعد پور وقاص به پیمبر گرویدند و شمارهٔ یاران به سی و اند تن رسید و گفتگوی دین تازه در میان مردمان افتاد و دو تن از بزرگترین مردمان قریش بدشمنی آن کمر بستند یکی ابوالحکم پور هشام که مسلمانان وی را ابوجهل نامیدند دیگری عمر پور خطاب که بر تازه مسلمانان سخت گرفته پیمبر را رنجه می‌داشتند — اما عمر روزی از خواهرش حفصه زن طلحه چیزی از قرآن شنید وی را خوش آمد و دوستی اسلام در دلش تافته گشته بهمراهی خواهر نزد پیمبر رفته بدو گروید و چون دید که هنگام نماز سی و اند تن یاران خانه گرد آمدند گفت این شایسته نباشد که بت‌پرستان آشکار در خانهٔ خدا بت را بپرستند و ما خدا را در نهانی نماز گزاریم برخیزید تا هم گروه به مزگت رویم و چنین کردند. پس از آن روز مسلمانی آشکارا گشت و قریش بر سختی و دشمنی خود افزودند پس از چندی آیتی بر پیغمبر فرود آمد که خویشاوندان نزدیک‌ترت را بدین نابر بخوان اما او شرم همی داشت

تا باز آیتی دیگر رسید که (ای پیغمبر برسان آن چه را که بتو فرستاده‌ا
اند و اگر نکنی چنان باشد که پیغام ما بهیچ کس نرسانیده باشی و خدای
تورا از دشمنان همی نگاه دارد .) و این آیه محمد (ص) را وادار
ساخت که به عمو زاده‌اش علی فرمان داد در خانهٔ خود عمه‌ها و پسر
عموها و ریش‌سفیدان و بزرگان قریش را مهمانی کند و علی (ع)
گوسفندی در تنور نهاده سفره به گسترد و کاسه‌ای پر از شیر بنهاد و
چون همه گرد آمدند پس از برگرفتن خوان پیغمبر آغاز سخن کرد اما
ابولهب عمویش آواز داد : (چنین مینماید این مهمانی برای آن بوده
که محمد (ص) جادوئی نو سازش را بما بنمایاند !) آن روز پیغمبر
سخنی نگفت و دیگر روز باز علی (ع) همان مردمان را مهمان
خواند و پیغمبر لب سخن گشاده همهٔ زشتی و پلشتی‌های بت‌پرستی
و زندگانی نازیبای تازیان را وانمود و ایشان را بمسلمانی خواند و هیچ
کس پاسخ نداد دیگر باره پیغمبر گفت : — ای کاکاها و خویشان من اگر
جهان آینده را میخواهید باید [illegible] این جهان باشید چه زود
است که پادشاهی کشورهای ایران و روم و شاهنشاهان را آورده
و آنگاه هرکدام شما که امروز مرا یاری نماید در آن شهریاری انباز
و جانشین من خواهد شد

باز هم هیچ کس پاسخ نداد جز علی پور ابی‌طالب که چون
چنان دید دست فراز برده گفت : — ای پیغمبر خدای اینك من یار و یاور تو
نیرو و چاکر توام و پیغمبر پاسخ فرمود پس تو برادر و جانشین من

وده بخواست خدا پادشاه جهان خواهی گشت - و دیگر بزرگان از
انجمن برخاستند و با ابوطالب به شوخی همی گفتند که بچه سپهر پاری
پارس و روم و ... بسر تو بخشید !

ری ... ر ... ا ... ت ... شه ... سحب او ساده ...
هر روز ر شما ... روان ... دیتا ... رستگاری ... شناس
... دوره ... که ... برادر خود برادر
ر ... د در همان دوره ... و ... دار ... پرده ... رسال ... و
... شمید ... ایرام ... آزادم ... و ... که
املاء و ... دسی ... آلادس ... وده آن را ... سلم
... گرو لدم ... همه ... ارامد ... گفت ... را ... ر
... رس ... آگر ... گوی ... دیگر ...
... گار دسماس ... اصول ... حشم
... گمه کمت ... سمار ... رود ارحمر کشمند
... چرن سامان ... سامان ... دیگ ...
... عدد ... راحت
و ... ه ... نکس ... ورم
... را ... احمش
... در ... کم رده ... ماماور (... المعس)
... کرد ... ود ... رحدان ...
... برد ... مرتبه ... سکره ... ان

خود بر در پندند و پوشیده بمدینه فرستادند تا با پیغمبر گفتگو کرده پیمانی بستند که مسلمانان را در مدینه پناه دهند و با پیغمبر همه گونه یاوری و همراهی نمایند و چون بزرگان قریش از آن پیش آمد آگهی یافتند گفتند باید در کشتن محمد (ص) شتاب ورزیم زیرا اگر مسلمانان به یثرب رفتند رشتهٔ بازرگانی از مکه بریده شود و کاروانهای شام را از یثرب نگذارند که به مکه رسد و آن شهر روبآبادی گذارده پایه و مایهٔ شهر مکه کاسته خواهد شد

تا روزی که ابوطالب کاکا(عمو)ی پیغمبر زنده بود چون در میان قریش پایگاهی بلند داشت و از پیغمبر نگهداری می‌کرد کسی را گستاخی کشتن وی نبود اما پس از مرگ ابوطالب دشمنان بریختن خونش هم پیمان شدند و پیغمبر بناچار شبی به همراهی ابوبکر از مکه بیرون رفت و در غاری پنهان شد و قریش هرچه جستجو کردند او را نیافتند وسه روز که گذشت از غار بدر آمده به مدینه شتافت و دیگر مسلمانان که هنوز در مکه بودند یکی یکی و دوتا دوتا وو به مدینه گریختند که من از آن گروه بودم .

یکی از نمایندگان پرسید : - این مسلمانان که از مکه گریختند ، آیا دارای خانه و خواسته نبودند ؟ — ناطق پاسخداد : - چرا آنها دارای همه چیز بودند اما چشم پوشیدند و بت‌پرستان بازمانده و دارائی آنان را بستم گرفته میان خود بخش کردند

- باری همینکه پیمبر به مدینه رسید هر گروهی از خاندانهای دو

نمدینه جدا جدا از وی پیشواز کرده درخواست ...

آید اما پیمبر فرمود : - بگذارید تا شتر خود مرا راهبری نماید و چون مابین دو خاندان بزرگ مدینه که یکی اوس و دیگری خزرج نام دارد پیوسته هم‌چشمی بود پیغمبر بدین گونه از هم‌چشمی آنان جلوگیری نمود و اشتر درب خانهٔ ابو ایوب نامی خود بخود خوابید که همانجا را مزگت ساختند و در سال نخستین بیشتر اوس و خزرج که مردم شهر بودند به پیغمبر گرویدند و نیز پیغمبر با گروه یهود که هر سوی مدینه جاداشتند پیمانی بست که با دوستان مسلمانان دوست و با دشمنانشان دشمن باشند روزگار مسلمانان در سال نخستین چنان سخت بود و بینوائی و مستمندی بدان اندازه بود که از بی خوراکی و نان خشك خوردن زن‌های مسلمان بارور نمیشدند و یهود میگفتند ما باافسون آنان را بسته‌ایم بدانگونه که چون سال دوم زن زبیر از خویشاوندان پیغمبر پسر خود عبدالله را زائید مسلمانان جشن گرفتند.

همینکه سال نخستین بسر آمد در برابر آن خرابیها که قریش از مسلمانان گرفتند پیغمبر خواست راه بازرگانان قریش را که بشام داد و ستد داشتند بریده خواستهٔ ایشان را یغما کنند و شنید که ابو سفیان دو ... از بزرگان مکه بهمراهی چهل تن کالاو دارچه ... خواسته بسیار از شام خریده بمکه بر میگردد ... و ... از مسلمانان بیرون آمد که هشتاد و چهار تن ایشان از ... مهاجر نامیده میشوند ... را انصار میخوانند

و روبه كاروان مكه گذارد از آنسو ابوسفیان از تاخت مسلمانان
گشته پیكی بمكه فرستاد ومكیان كه بیشتر درسرمایهٔ آن كاروان انباز
بودند نزدیك هزار تن گرد آمده بیاوری شتافتند بینوائی مسلمانان چنان بود
كه درمیان ٣١٤ تن هفتاد شتر و سه سر اسب بیشتر پیدا نمیشد پیمبر
با انصار كه از دو خاندان اوس و خزرج بودند انجمن كرد و من خود
نیز بودم كه فرمود : (ای انصار شمابا من پیمان بسته‌اید كه هر گاه
دشمنی روی آورد در شهر خود مرا نگاهداری كنید اما پیمان نبسته‌اید
كه بجنگ دیگران از شهر خود بدر افتید اكنون هزار تن قریش از
مكه برای نگهبانی كاروانشان آمده اند و دیده بانان آگهی آورده اند كه
ابوسفیان كاروان را گریزانیده اینك اگر از جنگ خشنود نیستید
چون كاروان هم از دست رفته رأی خود را بگوئید) سعد پور معاذ
و مقداد پور عمرو كه هر كدام مهتر یكی از آن دو خاندان بودند گفتند
(ما كه بدین اسلام گرویده ایم جان و توان مان از تو است هرچه بكنی
وهرجا بروی آئیم و سروتن را بخاك [illegible] می افكنیم) سخن كوتاه
این ٣١٤ تن با آن هزار تن در آویختند و علی پور ابوطالب (٤) و
حمزه پور عبدالمطلب دلیریها [illegible] سرانجام شكست به بت پرستان افتاد
رخواسته و اسب و [illegible] از جنگ آنان با هفتاد تن از بزرگانشان به بردگی
مسلمانان در آمدند . [illegible] پیروزی بود كه بهره خدای یكتاپرستان شد
و در این جنگ [illegible] خوشرفتاری
شود من چشم خود [illegible] دست گیر [illegible]

جنك بخشیده خویشتن خرمای خشك می خوردند!

پس از این جنك که آن را (غزوهٔ بدر) مینامند چندین جنك دیگر روی داد که بزرگترین آنها (غزوهٔ احد ـ غزوهٔ خندق ـ غزوهٔ احزاب غزوهٔ حدیبیه غزوهٔ خیبر ـ غزوهٔ موته ـ فتح مکه ـ غزوهٔ حنین و غزوهٔ تبوك بود . . .) غزوهٔ احد آن بود که قریش برای گرفتن کین کشتگان بدر بمدینه تاختند و هفتاد نفر از مسلمانان در آن جنك کشته شد — غزوهٔ خندق آن بود که قریش همگروه شده بمدینه تاختندو کاری از پیش نبردند زیرا من در آن غزوه به پیمبر راه نمودم که هر سوی شهر مدینه را کندك ساختند و تازیان آن را خندق نامیدند ـ در غزوهٔ احزاب نیز قریش با گروه بسیاری از تازیان دیگر بمدینه آمدند و پس از زد و خورد کوچکی باز گشتند ـ در غزوهٔ حدیبیه پیمبر با قریش پیمان آشتی بست و این کار برای مسلمانان بسی سودمند افتاد زیرا توانستند بهر سوی بیابان بی پایان تازیستان مردان دانشمند و سخن گستر فرستاده مسلمانی را در همه جا بپرا کنند

ـ غزوهٔ خیبر آن بود که دیه ها و دژهای یهودیان آشوبگر را بجنگ گرفتند و آنان را مانند یهودیان مدینه از حجاز بیرون کردند ـ غزوهٔ موته نخستین تاختی بود که مسلمانان به شام کرده رومیان را آگه ساختند که دشمنی نیرومند هم در آن سوی پدید آمده ـ فتح مکه آن بود که پیمبر با سپاهی که تا آن روز بدیدهٔ تازیان نیامده بود رو بمکه گذارد و قریش که آنچنان

دیدند ناتوانی خویش را در یافته مسلمانی را پذیرفتند و پیغمبر از گناهان گذشتهٔ ایشان در گذشته بخانهٔ کعبه درون رفته با همراهی عمو زاده‌اش علی پور ابیطالب (ع) بت‌ها را سرنگون ساخته در هم شکست و بنیاد خدای یکتا پرستی را استوار گردانید.

غزوهٔ حنین بابنی ثقیف و دیگر تازیان بود و غزوهٔ تبوک دومین جنگی بود که در کناره شام در انداختند و از باجگذاران روم برای نخستین بار باج بستاندند

در میان این هنگامه‌ها پیمبر بپادشاهان دنیا نامه نگاشته ایشان را بمسلمانی خواند ـ خسروپرویز شهنشاه ایران نامهٔ وی‌را بردرید که چرا نام خود را بربالای نام من نگاشته است و به بازان مرزبان یمن فرمان نوشت پیمبر را گرفته بتسیفون فرستد و چون فرستادگان بازان بمدینه آمدند در خانهٔ من مهمان شدند و پیمبر آنان را پاسخ داد که شیرویه پرویز را بکشت آن‌ها باور نداشتند و من گفتم شما نزد بازان باز گردید اگر سخن این مرد راست نیامد نیرو و زور دارید خواهید برگشت و فرستادگان پذیرفته باز گشتند و از آنجا که سخن پیمبر درست شد بازان با همهٔ ایرانیان یمن بمسلمانی گرویدند ـ هراکلیوس پادشاه روم پاسخی نرم داد اما نگروید و مقوقس فرمان روای مصر کنیزکی با ارمغان های دیگر فرستاد و خویشتن نگروید امانجاشی شاه حبش که او نیز عیسوی بود نوشته بود پذیرفتم و گرویدم هر چند فرزندانش عیسوی بماندند ـ منذر پور ساوی فرمان روای بحرین و هوزهٔ حنفی فرمان روای عدن و جیفر فرمانروای

آزد و عباد فرمانروای نجد که همگی از تازیان و باجگذار ایران بودند باسلام گرویدند و فرمان بری هم‌برادان خود را از بارسیان بهم‌برداشتند و چون کار پادشاهی ایران درهم و برهم بود کسی را اندیشهٔ یاریشان نبود — سرانجام در سال یازدهم از آمدن به مدینه که آن را هجرت می‌خوانند محمد بیمار گشته این جهان را بدرود گفت و پیروانش گرد آمده پس از گفتگوهائی ابوبکر بن ابی قحافه را بجانشینی وی برگزیدند و خویشاوندان پیغمبر که خواستار فرمانروائی علی بن ابیطالب (٤) بودند و انصار که می‌خواستند از خودسرداری داشته باشند برای نیرو دادن دین و برداشتن دوگانگی دم درکشیدند

ابوبکر که تازیان وی‌را خلیفه النبی می‌نامند نخست بکار گروهی از تازیان پرداخت که از دین برگشته بودند و پس از آسایش و آرامش در میان دو لشکر یکی بسوی شام و [illegible] و دوم بسوی ایران فرستاد که سرداری لشکر نخستین ابوعبیده جراح و لشکر دومین خالد بن [illegible] [illegible] اکنون [illegible] های ایران به تاخت [illegible]

(١) [illegible] داستان [illegible] [illegible] خبری از [illegible] [illegible] که [illegible] کارشان [illegible] کرده است

[illegible]

(ص)را در مکه دیدم که بی کس و بی یار بود و بت‌پرستان هردم به کشتنش
بیم می‌دادند تا آن روز که در مدینه در میان هزارها پیروان و
پرستندگانش همه سرپرست روش و رفتارش یکسان بود محمد (ص) دروغ
نمی‌گفت گزاف‌گوئی نداشت همواره چهره اش خندان بود یک سر سوزن
خودپسندی و افزون پسندی جز در کار دین از او دیده نمیشد [illegible]
او پادشاه و کدخدا و بزرگ و کوچک را در برابر داد در داوری یکسان
ساخته و فرموده است [illegible] قریش [illegible] آنگاه از همه یاران
از هر مسلمانی که در هر کاری و داناتر باشد [illegible]
او [illegible] و فرمود هر کس [illegible] از این دین اسلام [illegible]
خواهد بود خوی و رفتار [illegible] چنان بود که [illegible]

[illegible]

در این هنگام پیر مردی بزرگوار که در کناری جای داشت گفت:
ـ برادران، برادر ما بهبود داستانی سرود که استادان بزرگ این انجمن سال‌ها پیش از این برای ما گفته ونوشته بودند واز روی آن چه که بهبود می فرماید بر ما استوار گشت که این دین تازه همان است که نشانهٔ آن را پیشینیان داده اندا کنون باید دانست که برادر ما بهبود چه پیشنهادی میکنند و اندیشه اش چیست ؟

اعضای انجمن همگی به ناطق نگریسته پاسخ وی راچشم داشتند وا وگفت : ـ برادران بزرگوارم، جان وروان من به دو سو وام دار است یکی بدین انجمن دیگری بمرز و بوم خودم ایران که میهن مادر زاد من است آن وام که به‌انجمن دارم جزهمین نبود که آن چه‌را از چگونگی دین تازه میدانستم گوش زد ساختم تا برادران بزرگوار بدرستی بینند یشند اگر آئین دین نو با آرزو و ارمانی که انجمن در آزادی و فرخندگی آدمی‌زادگان دارد برابر می‌آید در بارهٔ آن دستوری که باید به نمایندگان نوشته گردد ور نه من خود ناگزیر خواهم بود از همکاری انجمن بر کنار گردم ـ دراینجا همهمهٔ میان اعضاء افتاده یکی پرسید چرا و چگونه کناره میگیری؟ ـ ناطق پاسخ داد : — از این رو که آئین تازه را با دستور نخستین که دانشمندان ایران و یهود و یونان نوشته اند نزدیك دیدم و بدان گرویدم و این دین را راهی میپندارم که دیر یازود جهانیان‌رابسوی آرزوی ما می‌کشاند. آری من بدان گرویدم و اینك آن

بهود اسپهانی بود و حشان رام هرمزی بیستم بلکه ابو عبدالله سلمان
پارسی مدی نام داوم و هم گرارد بی که هستم دیروآن‌ها بحواهم گشت ا
از گروه مایمد دن عربو در حاست و برخی کوشش داشتند اسم
سروه یهود را مکر ... و ... اما یك مرد در آن میانه آرام و
اندیشناك ... و آن حاتون ماه آفرین بود

بند پنجم سرانجام کار

چون گفتگوهای انجمن در شب ... دراز کشید و
ماندگان و بی هم ... را حمع کرده ... های از
اعضاء ... که ... آرامگاهی شد ... ماه آفرین
... شد ... ان ... در آن جا ... بودند و
چراغ ها ... الحاق ... می‌افسرد ... و ... دیو را روسن
ساخت شکل ... ستارگان ... دروح و ... ماد و ...
... کردند ... آشکار ... از ... اس ...
... دل ... بود ... دشت ... و ادری
... را ... ره ...
... اسم
... آسوده ... ور ...
... حوشمن ...
... در ... که ... ی حو ... ماه آفرین
... شدن ... چاه ... و ...

ن شمار کاربرداختیم تا سرنوشت یک روزه‌ات را از پیش بدانیم من

که با زبان خامه پژوهش کردم چنین پاسخ یافتم که در آتشکده شور و

آشوبی روی خواهد داد و دشمنی سو می‌بارد برادرمان برسی(اشاره به

بهی دیگر) چنان دید که ماه آورین برگرفدار همان دشمن است اما مهر

آد (اشاره به سومی) این گونه دریافت که تابه و ماه‌آورین بی گزندی

برباشد ... اما چندی از ستاد ... گم ... شود ... پاسخ

سما ... بدستیار آمد من برادر جوانمان ... داد از یکی از راههای

... فرستادم و او فرموده آشوبی رخ نماید او یکاری نگران در

آن ... اسد و تمع هرگاه چیزی ... نمند ... و اگر

آسیبی شما ... او شما آگهی ... داد ... نیاز ... ان

آتشکده بنهان ... و هنگامی که ... و ... و آشکار

... یادی که ... برده ... دوش

... می‌گرده ... داد ... دان ... ی ... های

... او ... ده ... وه ... ان ... ر

... آ ... آ ... هرس ... اشه ...

... شمار ... راح ... ره ... ر ...

... وار آ ... ی ... و ... د ... ر ... دا ... د ...

در ... و ... را ... ده ... در آو ... اه ... ات (و

... آبی ... ۱۵۰۰) ... آر ... در ... ۱۱ ... ادده ... ار

هم‌کاری انجمن سپرده گشت . از نهاد هیچ کس را سزاوارتر نمی‌دانم

که نقشه‌ها در ... دهش ... و آرزوهای ماجان فدایی نماید

او آوری ا کار ... پریشان و دو در حالی که ... ار د ... یزدان

خود دانسته است و البته به آتشکده خواهد آمد بیم از آن داشت که گزندی

براو رسد و ... دلکهای خود را در این باره جز که آشکار داشت

در همان آن کهن مردی را که ... سخن ... بوده گفت

مگر ... از ... (و نهاد) ... کارش کار ... و ... را آگهی

... آن ... که ... نهاد ... دارد ... کار ...

... و آن ... را ... و ... مهر آذر از آن را ... کار ...

... آذر ... آتشکده ... ای بزرگ را که از ... و روی آن

... داده ... حاضر ساختن ... گرد بود ... واطراف

آن ... خطوطی ... که ... اند ...

... در آن ...

... آمد ... آورد ... آلات و ... های

داشت ... و ...

... داد همهٔ یاران ... نشسته ... در ...

... آن ... آمد ...

... آورده ... کهای را ... در ...

... آن ...

بخاری لطیف پدید آمد و از زیر بخار دور نمائی دیده میشد که دم بدم بزرگتر میآمد وماه آفرین که بآن عجایب چشم دوخته نتیجه را منتظر بود نگاهش بروی ونداد افتاد ودید آن سرمرد درلوله‌ای که یك سرش بالای آن چرخ تعبیه شده زمزمه میکند گوئی با کسی گفتگودارد اما چنان مینمود که از سینهٔ اوآواز برمیآید زیرا کلمه والفاظ مشخصی شنیده نمیشد چون بار نگاه ما آورین بمیان صفحه افتاد جنگلی بی پایان بدیده اش رسیدوهمان طور که بدقت میان درختان می نگریست لاشهٔ شیری بزرگ ونزدیك آن چهرهٔ پارسی عماد به چشمش خورده بی‌تابانه فریادی دراز بیم و شادی کشید

اما اشارهٔ تأدیب آمیز پیر عنان وی را آرام کرده با شرمساری دنبالهٔ تماشا را گرفت نگاه ماه آورین از عماد دور تر بسمت اگر اشارهٔ پیر او را بسوی دیگر متوجه نمیداشت در آن سمت هم دقت را ... گزاره همراه باهت ... جانب دیگر ... وکمی دور تر گروهی ... میان درختها وپناه‌ی بوته‌ها ... احتیاط حرکت ... است ... دو ... که ... عماد نگاهش ... که از دشمنی ... در ... دشت ... افتاد ... همانی که ... درنده ... نگریست که آ ... آرام ... را ... ودر کار ... است ... شد چون رفت دوباره عماد را ... ... سد ... آن دور ... درده ... که ... از ... چشم ...

ناپدید گشته و جاهای دیگری از جنگل میآمد ورد میشد تا ناگهان خیابان وتپه وقلهٔ فروغ آتشکده را یافته دانست که مقصود از پیچ و تاب دور نما فهمیدن جایگاه جنگل وحدود آن بود

پس انگشت ونداد دانشمند چرخ را ازکار انداخته صفحه وابزار کار را از میان برداشتند وپیر مغان بماه آفرین گفت : ــ دختر ما اکنون در جائی هستیم که بیش از میدانی از غباد دور تر نمی‌باشیم وراهی از زیر زمین داریم که اگر برویم از نزدیکی ایشان سر در می آوریم جز آنکه باید برادرانمان نخست در باره غباد دستوری دهند و نیز بدانیم که همراهان دیگر ویرا چه باید کرد زیرا رهنمائی بیگانه ای بدرون غار هرگز پذیرفته نخواهد شد ــ ماه آفرین در پاسخ پیر از بودن عمرو بهمراه غباد اظهار شگفتی کرده سر گذشت آن دو تن و جنگ آنانرا گفت اما نرسی که سخنان ویرا میشنید اظهار داشت: خواهر گرامی من، آن جوان تازی راستی را از شما پنهان داشته وچون او عیسوی وهم کیش وهم شهری من است ویرا بخوبی می‌شناسم و فرزند نعمان منذر پادشاه حیره است . . . ــ ونرسی داستان عمرورا گفت ــ داوان پس از گفتگو هائی سخن را برادین استوار داشتند که پیر مغان بهمراهی ماه آفرین ونرسی نزد غباد رفتند ودر آنجا بعد از استمزاج احوال باز کردند تا تکلیف بذیرفتن وارد کردن آنها روشن گردد آنگاه پیر بماه آفرین گفت : ــ فرزندم از دوش تا کنون که بیش از نیمی از روز گذشته دیده برهم ننهاده ای آیا آرزومند بکدم آسایش

ما از چگونگی دیدار پیر مغان و ماه‌آفرین با غباد کشوادیان و عمرو عرب آگهی نداریم امّا آنچه که در دیوانهای انجمن مردمی پیدا میشود و در آخرین نسخهٔ سالنامهٔ که تاریخ دو هزار ساله را کم وبیش می‌نگارد بدست آمده در اینجا نگاشته دنبالهٔ داستان خود را خواهیم گرفت این بهرهٔ از دیوان که مابه‌اصطلاح کنونی صورت مجلس میناميم چندین صفحه افتادگی دارد و خط برخی از صفحه‌هایش نیزدرضمن گیرودارهای هزار ساله نابود گردیده و هرچه بجا مانده بدینسان است که ما می‌نویسیم هفتاد و پنجمین نشست انجمن هم‌گروه که گفتگوهای چند روزه را سر انجام بخشید — در این نشست نمایندگان یونان از ستمکاری رومیان شکوهٔ بسیار کردند. یهودیان اروپا و آسیا هم از نابکاری عیسویان آن اندازه نالیدند که همهٔ نمایندگان باندوه درافتادند. مردم مصر و شام‌نیز از رومیان گلایه ها داشتند و از آنجا که ستاره شناسان‌از یکسو و دانشمندان وازدان‌از سوی‌دیگر انجمن را آگه‌ساختند که اکنون هیچگونه چاره‌جوئی‌برای کار اینان‌سر انجام نمی یابدسخن

بر آن استوار گشت که انجمن همگروه دیگر که پس از پنجاه سال بایستی گرد آید پای بند این کار باشد - از جمله سخنانی که مایه شگفت و شنود بسیار شد سخن برداری « براهام » دانشمند بزرگ که می‌گفت کلید فرخندگی و آزادی آدمیان تا شصت [illegible] سال در خراسان (مشرق) مانده و از آن پس به خاور (مغرب) بخشیده میگردد و چون از این روزگار هزار و صد و پنجاه سال باید بگذرد گروهی از خاوریان کمر مردی و مردمی بسته تخم داد پروری و آزادی را در جهان خواهند افشاند و از روی آنچه که راودانان سپهر گردون نشان می‌گو[illegible] هم بیشتر آن گروه پیروان همین انجمن و برادران آینده ما خواهند [illegible]د!

این پس دیری برادر ما براهـ[illegible]یان بویژه هندیان و ایرانیان را اندوهگین ساخت [illegible] ایشان را و[illegible] [illegible]د که براهام را نادان شمرده سخنانش را بیهوده پنداشتند [illegible] [illegible] راستگوئی وی آشکار و [illegible] [illegible] [illegible]ها.

[illegible] : [illegible] داد راری شگفت
[illegible] [illegible]ست [illegible] آور[illegible] دوشاره
[illegible] [illegible] و [illegible] وررد
[illegible] [illegible]ون کا برادری [illegible]کاری
[illegible] [illegible] [illegible]ری [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دادا شمند
[illegible] [illegible] [illegible]ادران

شاید شما را بسی شگفت آید هنگامی که من آگاهی دهم که امشب
شاهزاده برشمار همراهان ما افزوده گردیده - آری این دو جوان را که
به درخواست خواهرمان ماه‌آفرین و استاد نرسی و پیر مغان پذیرفته‌ایم
نخستین غباد است که از خاندان کشواد نامیده شده اما چنان نیست
و شاید خود نیز نمیداند که او یزدگردپور شهربار نبیره خسروپرویز است
و اما عمرو عرب سعد پور نعمان منذر میباشد که ناشناسانه در پی
آرزوئی دور و دراز همی پوید!

خواننده خویشتن بیندیشد که این رازگوئی استاد دانشمندما در
میان نمایندگان انجمن چه آشوبی افکند! و چگونه گروهی را شیداو
دسته‌ای را شیفته ساخت!

غباد خویشتن نیز بیش از همه در شگفتی افتاده با چهرهٔ گلگون
شده از جای برخاسته پائی پیش نهاده گفت: — ای پدر دانشمند من
هیچگاه در روزگار کودکی و جوانی دروغ بر زبان نرانده افسوس و گزاف
گوئی را بپسندیده‌ام هرگاه دوست من عمرو تازی فرزند شاه نعمان
بوده و پنهان داشته است چه دانم! جز آنکه من هرچه بوده‌ام همان را
گفته ام و امیدوارم استاد دانشمند اگر رازی در این باره می دانند
آشکار بدارند و بدانند که من خود چیزی بیش از آنچه گفته ام نمی‌دانم
ونداد دانشمند در پاسخ غباد فرمود: — فرزند و برادر گرامی اورمزد
پاك نخواهد که من یکی از شماها بهتانی زده برادری را دروغ زن بخوانم
و میدانم که تو خود از داستان کودکی خویش آگه نیستی و اینك من

سخن را که کوتاه کرده فراموش‌شده‌ها را بیادتو می‌آورم تا برادران دیگر
یز آگه باشند

در این کشور همه کس میدانند که خسرو پرویز همهٔ فرزندانش
را در دژی پهلوی بابل نگاهداشته نزدیکی زنان را از ایشان دریغ میداشت
اما غباد شهریار که بزرگترین فرزندان بود شیرین را نهانی پیام فرستاده
ز وی زنی درخواست و شیرین که آن هنگام بانوی همهٔ جهان بود دلش
رشهریار سوخته دختری از خاندان کشوادیان را که درجرگهٔ کارپردارانش
بود رخت زنان شاخ انداز پوشانیده به بهانــه گرفتن خون نزد شهریار
فرستاد که با وی پیوست و از او بار برداشت و پسری زائید که شیرین
ی را فرزند خویش خواند و روزی که خسرو پرویز در بزم شیرین از
ینکه نژاد فرزندانش را بریده است شکوه کرده پشیمانی می‌نمود شیرین
استان آن پسر را گفته او را به دیدهٔ شهنشاه رسانید و آن هنگام کودکی
٥ ساله بود خسرو از دیدار نبیره بسی شادمان گشت و باو خواسته و
زر و سیم بسیار بخشید اما هنگامی که در پیشگاه پرویز بازی میکرد
آگهان شاهنشاه را اندیشهٔ تیره‌ای گرفته به شیرین فرمود شاید تو ندانی
که ما چرا فرزندان خویش را از نزدیکی زنان باز داشتیم اکنون این
راز را به تو می‌گوئیم که استاره شناسان در پیش بینی‌هــای خود هم
زبان بودند که شاهنشاهی ایران در فرمان روائی یکی از پسر زاده‌های
[illegible] ما [illegible] کشور باستانی را بیگانگان زار و زبر خواهند ساخت از
[illegible] خواستیم از پسران [illegible] خرد [illegible] مانده و فرمانروائی به دیگر

شاهزادگان از عموزاده‌ها یا دختران ما را گذار گردد اما اکنون که این پسر را پیش چشم یافتم دل و جانم به لرزه می‌افتد

شیرین پرسید: — آیا نشانه‌ای از آن فرزند که بر باد دهٔ کشور خواهد بود نگاشته‌اند؟ خسرو فرمود نشان این است که در سرین او چیزی کم بود یافت می‌شود و هم اکنون ما این را میآزمائیم — پس فرمان داد کودك را لخت کردند و آن کم بود را در تن وی یافتند و این پیش آمد چنان خسرو را بخشم آورد که پسرك را برداشت تا بزمین بکوبد و جانش را بستاند جز آنکه شیرین در وی آویخت و گفت: — (ای خداوند، اگر سرنوشت این کشور چنان باشد که نگاشته‌اند تو هرگز نمیتوانی آنرا دیگر گونه سازی و از کشتن این کودك بی‌گناه پشیمان خواهی گشت!)

سرانجام آنکه کودك را شیرین از خسرو گرفت و پنهانی به نزد گشوادان فرستاد هرمز گشوادان که نیای مادری وی بود او را پسر خویش خواند و چون سخن ستاره‌شناسان که از زبان خسرو شنیده شد گوشزد بزرگان کشور شده بود هرمز از بیم آنکه مبادا بریختن خون کودك کمر ببندند چنان پسندید که هیچ گاه نژاد و دودهٔ وی را آشکار نسازد — این است آنچه از سرگذشت عباد ما بهتر گفته شد پرده کردن غبادوم که شیرویه شهریار باشد من میدانستم و داستان پرویز نشانه‌ها ما نشان میدهد که این شهزادهٔ جوان دارای افسر و دیهیم شهریاری خواهد گشت و به بختیاری دودهٔ ساسانیان زندگی [illegible]

بدو انجام می پذیرد !:

بند هفتم — مروا-و-مرغوا

دربیرون شهر تیسفون کاخی بزرگ وباغی بهشت مانند بود که شهنشاه خسرو پرویز آن را برای بزمهای ویژهٔ خود ساخته و استادان روزگار درسبك ساختمان وشیوهٔ زیبائی آن کوششی بسزا کرده بودند چنانکه پسر موریس امپراتور روم که برادر زن پرویز وهفته‌ای چند در آن کاخ آرام داشت گفته بود: (اگر دیوان را زیر فرمان داشتمی فرمودمی این باغ را برشانه کشیده در بیزانس جابجا نمایند!) استاد بزرگ محمدپورجریر طبری در تاریخ خویش نام آن گلستان را (هندوان) نگاشته است باری درروزگاری که ما از آن داستان میکنیم از شکوه و زیبائی باغ هندوان بسی کاسته گردیده و اکنون چند روزاست که فرمانده ارجمند سپاه ایران سپهبد بهمن جادو برای نزدیك بودن باردوی خود که در بیرون پایتخت جای دارد در این باغ رخت افکنده است.

آفتاب روز شنبه پشت به پایتخت ایران گردانیده دم بدم پرتو شادی بخشش کم وکمتر میشود

تکه تکه ابرهای سیاه از کنارهٔ آسمان گذشته رنك زرینی از خورشید تابان بوام می ستانند وپرتوی خونین بروی زمین افکنده دل های پریشان مردمان را پریشتر میسازند — راستی این چه اندیشهٔ شگفت انگیزی است که از روزگار دور ودراز دل ودماغ آدمی زاده بدان پرداخته وهنوزهم درمیان هرگروهی از مردمان خاوری باشند یا

باختری نمونهٔ آن بسیار است — آری مروا یا بگفتهٔ امروزی فال نیك (تفال) ومرغوا یا فال بد (تطیر) یك چیزی است که بزرگترین مردمان دانشمند اروپا وآسیا را حتی در این روزگار نیز گرفتار وپای بند آن می بینیم ! ..

هنگامی که آفتاب گاه فرو رفتن بیش از اندازهٔ همیشگی سرخ فام میگردید پیر مردان وپیر زنان جهاندیده را اندوهی فراوان دست داده رنك خونین خورشیدرا مرغوای خون ریزی وجنك میپنداشتند ودر مزدتها و آتشکده ها از درگاه اورمزد یکتا بخشایش و آرامش همی خواستند

چندی بود که مردم از کورهٔ سورستان دسته دسته بازن وفرزندان نالان و هراسان بپایتخت گریخته از تاخت وتاز تازیان وخون ریزی آنان افسانه ها رانده همه کس را از پیش آمد کارها بیمناك میساختند !

روز شنبه بامدادان ازآستان شهنشاهی فرمانی بفرمانده رسیده واورا بپایهٔ بلند (ارکبدی) سرافراز نموده بودند .

ارگبدی بزرگترین پایه وگاه ایران بشمار میآمد واین نوازش تازه همه را بشگفت افکند زیرا در گذارش سه ماه بهمن جادو که مرزبانی ساده بود پایهٔ (پادوسپانی) واز آن پس سپهبدی را بیموده یکماه بیش بپایه (اسپهان سالاری) رسیده و اینك به (ارگبدی) بالا میرود که از آن برتر درکار های کشوری ولشکری پایه ای نیست،

لشکریان برای این سرافرازی سردار خود جشنی برپاساخته

وامشب همهٔ بزرگان پایتخت برای باده نوشی و فرخنده بادی بباغ هندوان می آیند

گفتیم که پرتو خوبین آفتاب روان هارا کمی تیره کرد چنانچه بهمن جادو خود شتن شنید که سرباز دیری بهمکارش میگفت :(افسوس که بهر نوشت مارا مهر بالنده خوبین بود وار این مرغوای خسنن بخت برگشتگی ما پدیدار است نمیدانم سالار ما بچه چیز خود را دل شاد می سازد .)

در جشن امشب همزبانی با خود بهمن بود و چنانکه آئین آن روزگار بود جامهای بی شمار بنام جهان دار شاهنشاه آرزو میدخت و خرمی وشاد باد وی در سرتا سر انجمن تهی میگشت در این جشن دو کس از همه بیشتر بزم آرا بودند یکی مهران کهن سال که باره بمایه (بزرگمهرداری) سر [illegible] جادوان بهمن جادو [illegible] (واسته بشاه سالار) بالا رفته بود و از [illegible] در باره بزرگ [illegible] (بزرگفرما [illegible]) [illegible] (واسته بشاه سالار) [illegible] رسیده بودند [illegible]

[illegible]

[illegible]

خود باز میگشتند چراغها و فانوسهائی که از جرگه دورتر روشن ...
روغن های خوش بوی و شعله های رنگا رنگ هر سوی باغ را آرایش
میداد آرام آرام از فروغ افتاده کناره ها وخیابانها تاریك وتاریك‌تر
میگشت ــ این وقت مردیکه چهرهٔ اورا دامنهٔ کلاه خود پوشانیده
بود از انتهای خیابانی که براب استخر منتهی میشد بنظر رسید که رو
به انجمن شتافته وچون نزدیکتر آمدیکی از چاکران را با اشارهٔ دست
طلبیده چیزی باو گفته خویشتن در تاریکی ایستاد آن چاکر برگشته
نزدیك بهمن نماز برد ارکبد گوئی منتظر خبری بود زیرا چشمش که
باو افتاد فرمود : ــ گرگین آیا بیبك ما آمد ؟ آن چاکر که گرگین نام
داشت دوباره تعظیمی کرده پاسخداد : ــ آری جان برخیت باد، یکی
از بندگان تو در بیشگاه است (وبا دست تاریکی را نمود) ارکبد بهمن
تا چشمش بآن سوی افتاد برخاسته بزمرد جادر ومهران درباره پذیرائی
ورزانه سازی مهمانان سپارشی کرده ازجرگه بیرون رفت وآن نورسیده
هم خودرا میان درختها افکنده رو بجائی که بهمن میرفت شتافت
وهمینکه بری نزدیك شد رازرا بدرون خامه گفت : ــ قباد، چاشده؟
آن شخص که اکنون میدانیم قباد کشوادیان میباشد ... ساد ... بی
مانند ما شاد باد، خداوند کار خویشتن اینجا میآید تا در سامان کار
گفتگو شود ــ بهمن باواز ارزنده وقیافهٔ اندیشناکی درسید : ــ چگونه
شاهنشاه بپای خود میآید! چرا چنین میکند دراین شبی که همه سپاهیان
در بیابان دربشیده بخوش و گردش میگذرانند مبادا پیش آمد ناگواری

رخ دهد یاکسی اورا بشناسد پس در رکابش کیست؟ غباد پاسخداد: ــ در رکاب شاهنشاه عمرو تازی وماه آفرین باکنیزك هندی وی می‌آیند وهمگی رخت سپاهی پوشیده دستاری که نشانهٔ دیدبانی است بـرسر گذارده اند ــ بهمن خندیده گفت: ــ بد نیست زیرا سپاهیان از آن دستار همیشه بیمناك هستند و میدانند که پوشندگان دستاردیده‌بانی کم وبیش رفتار آنان را بفرماندهی می نگارند اینك بگو بدانم کی باید اینجا برسند؟

غباد پاسخداد: ــ پاسی نخواهد گذشت که‌در درگاه کوچك‌باغ هندوان پیاده خواهند شد ــ بهمن که این را شنید بسرعت رو به گوشکی که در انتهای‌باغ واقع‌وبوسیلهٔ دیواری نرده دار از این‌قسمت جدا بود روانه گردید ودر راه بغباد گفت هیچ شنیدی که دشمنان ما سپاه‌تازی را برای‌شبیخون زدن(سال بازار) (۱) بغدادرهنمائی کرده اند؟ ــ غباد پرسید: ــ کدام دشمنان؟ ارگمد پاسخداد: ــ همدستان فرخ هرمز که بیشتر از بد دینان مانوی و مزدکی هستند راستی دود از دماغ غباد برآمده فریاد زد: ــ ای اورمزد پاك ای یزدان و مهرماه

---

(۱) سال بازار بغداد نزدیك پایتخت سالی جهل روز تشکیل میشد و مکارهٔ بین المللی بود که از چین و هند و روم ومصر بازرگانان کالای خودرا به آنجا می آوردند و معاملات بزرك صورت میگرفت و آخرین بارکه تشکیل شد خالدبن‌ولید به آنجا شبیخون زده تجار را کشته اموال را یغما کرد و بعد از آن تاریخ و در عهد اسلام تجار چین وممالك بعیده جرئت نکردند مستقیما متاع خود را بایران آورند.

تابناك چگونه ایرانی، آنهم از تخمه سواران ویاك نژادان چنین تن بزشت و ناپکاری تن در میدهد مگر از روان نیاکان خود شرم نمی کنند !

بهمن از کمند زرین ایران که در دیدهٔ مردمان ظاهرېین بایستی نیکبخت ترین اهل روزگار باشد امشب در چشم عماد بینهایت فرسوده و خسته مینمود ـ همین که از صحن باغ و گوشك گذشته به درگاه نشست عمارت رسیدند شخصی تنومند و بلندبالا دام پیش آمده در حضور ارکند بمار برد و بهمن را که طرز روی افتاد نسیمی بر لب آورده بدون گفتگو با دست اشاره کرد و آن شخص گوئی از آن اشاره داستانی برخواند زیرا فوری برگشته وارد اطاقی شد که جایگاه دربان بود و در را بروی خویشتن بست اما همین که بهمن و عماد جلو آن اطاق رسیدند ازدستش را از درز در بدر آورده دسته کلیدی به ارکند نموده گفت ـ ای خداوند داوری این کلیدهای کاخ است ز کمر و مرهای آیا من باید بمیرم یا خواب بنشد شوم؟ چشم را بر بحدن باشم یا باز بماند؟

بهمن خندان فرمود امشب مرك نمیخواهم بحدن برو اما چشمات بسته باشد !

عماد باحیرت بسیاری این پرسش و پاسخ جلف را شنیده بهمن را مینگریست تا این راز را آشکار سازد ـ بهمن پس از آن که دسته کلید را گرفته مشغول گشودن کارون آهنی دروازه کوشك بود عماد

گفت : می بینم که از گفتگوی من با این مرد ساده دل بشگفت اندری این راز پرپیچ و خمی نیست باش تاترا بگویم ــ غباد پاسخ داد پرپیچ وخم تر از این کدام است که این دربان ساده دل برای مردن یا زنده ماندن وخفتن و برخاستن از شما دستوری میخواهد ؟ ــ بهمن گفت : داستان این مرد چنانست که روزی در انجام شاهنشاهی پور- اندخت مرا بایست شب در نهانی بسرای شهریاری رفته آن جا خفتمی و این کار بسی دشوار بود زیرا پاسبانان و دیده‌بانان سرا همهٔ چاکران و کارگران را از بزرگ وکوچك می شناختند و درآغاز شام همهٔ خانه ها را وارسی کرده از کسانی که شب در اندرون ارك و سرا می خفتند نشانی میخواستند تا مبادا بیگانه‌ای خود را بدرون افکنده باشد چند بار من درمیان خنیاگرانی که در سرا به نوبت تبیره (نقاره) میکوفتند مردی نی زن را دیده بودم که دوستان میگفتند بمن مانده است واندام و چهرهٔ وی راستی به من می مانست .

آنشب شامگاهان خویشتن از خانهٔ او سراغ گرفته بدر سرایش رفتم و وی را آواز دادم چون بیرون آمد به زبان خوش ومهربانی از او خواهش کردم رخت وابزار کارش را امشب بمن واگذارد ومزدی گراف بستاند نخست نمی پذیرفت . میگفت باید امشب درسرا خسبیده بامدادان پگاه برای نواختن تبیره آماده باشد تا سر انجام چندین دینار زر باو داده رختش را ابزار کار گرفته از همان دری که تبیره نوازان بدرون میرفتند من رفتم و بهمان خانه‌ای که آن نی زن سراغ داده بود درون شده و پا

که از شب گذشت چون میبایست یکی از خواجه سرایان را همراه
ما بود از آمدن خویشتن آگاه سازم بآستان اندرون شتافته

آن خواجه را دریافته آنچه گفتنی بود گفتیم و هنگام بازگشت
این مرد که سرهنگ پاسبانان شب بود به من برخورده گفت . ـ تو
مردی تیره بوار و بی‌زن‌هستی دردرگاه اندرون چکار داشتی؟ وبدوتن
یاورانش فرمانداد مرا بخانهٔ او ببرند تا بار آمده وارسی نماید من که
دیدم کار دشوار خواهد شد باو گفتم ای سرهنگ بردمن رای شگفت
میباشد که اگر یکدم پای خویشتن رنجه داشته به کاشانهٔ بوتیان بیائی
بورا آگاه میسازم این مرد بادوتن یاورانش بکاشانه ی آمدند وهمین
که باندرون رفتیم در را بسته در یک چشم برهم زدن هرسه تن را بامشت
ولگد خوابانیدم و این سرهنگ را که از نژاد کلدانی و خودرا پهلوان
میشمرد با کمند آندوتن بستم و چرند و فریاد میکشیدند آن گونه
ایشان را عطابادم که سرهنگ د ر یاری آنان افتاده بناله در آمد
و گفت ای خواجه مرد مرا با این شکم بزرگ از زیر بار رهائی سوگند
یاد کرد ... با رمه هستم ه حگاه از فرمان ... در بدر دره ... نگرانی ...
... ان بدانه و ... حرار رحو ... هر چه ... چنان کنم و از
آنجا ... کم ... ... دم د ... ... دانی رسیده
و ... و ... ال ... ووارد سپار دیگرد مرا ... ... رحمت و آن
هرچه را از ... جدا کرده بدرون ... که آن کاشانه داشت ... ایشان
افکندیا ار ... ... بیش آن چنان شد که فردای آن روزدورا دخت

بدرود جهان گفته‌رشته کارها بچنگ ما افتاد و هرسه را آزادساخته هرکدام را بر سر کاری گماشتم و ازآنروز تاکنون این سرهنگ را که دیده بر من میافتد نخست می‌پرسد که باید بمیرد یا زنده ماند!

خوانندگان ما حالا بیاد می‌آورند که این داستان بهمن مربوط به آن روزی است که در لباس نی‌زن داخل نقاره کوبان بود و در ابتدای جلد اول نگاشته آمد - هنگامی که بهمن افسانه‌اش را میگفت از دور صدای سم اسب شنیده شد و دمی پس از آن چند سوار در تاریکی پدید آمدند بهمن دوان پیش رفته همینکه توسن سرکش و بازیگر آزرمیدخت رادید زانو برزمین نهاده نماز برد آنگاه برخاسته دهانه اسب را گرفت و در این هنگام ماه‌آفرین که در آغوش غباد از اسب پیاده شده بود پیش دویده رکاب شاهنشاه را گرفت و آزرمیدخت در نهایت چلدی و چابکی از اسب بر زمین جست

بهمن به شاهنشاه عرض کرد: — خداوند بنده‌اش را شرمسار فرموده و نمیدانم با چه زبانی از این آهنگ شبگردی شهریار که به سرافرازی خانه‌زاد انجام یافته سپاس گزاری نمایم

— شاهنشاه پاسخ داد: — بهمن ما از جانفشانی های تو نیکو آگاهیم و امروز آنروز نیست که ما آرام گرفته سنگینی کارها را بردوش تو بنهیم اینک خسته‌ای بمانند نمای تا یکدم دور از چشم‌های گزنده در پیش آمدها گفتگو کنیم - بهمن به نشانه فرمان بری سر خم کرده پس افتاد و آزرمیدخت از دنبال وی روانه شده ماه آفرین و غباد با

عمرو تازی و مهادخت از پس میرفتند و در عقب همه مردی در لباس چالاکی (عیاری) فرسوده وغبار آلود می‌آمد چون وارد کوشك شد بهمن بدست خود دروازه را بسته شاهنشاه و یاران را به قسمتی کوشك رهبری کرد که کناری افتاده و در تاریکی و سکونت فرو رفته بود و بعد از آنکه چند پله بالا رفتند درب بزرگی را که در وسط عمارت واقع بود باکلید گشود و این در به دالانی باز میشد که دو طرف اطاق ها واقع و خود دالان به بقعه ای منتهی میگشت که سقفش گنبدی بزرك بود و تالار پذیرائی عمارت بشمار میآمد. عمرو تازی فندك آن عیار را گرفته یکی از مشعل ها را که در دو سمت دالان بود برافروخته پیش افتاده و در درون تالار دو سه پایه از چراغها را که با شمع کافوری می‌سوخت روشن کرده و بهمن هم پس از بستن درگاه عمارت سر رسیده شاهنشاه آزرمیدخت بر کرسی نشسته دیگر یاران را نیز فرمان داد برجای خود بنشستند.

پس از آن که یاران هر یك بجای خود آرام گرفتند شاهنشاه آزرمیدخت لب سخن گشوده فرمود: - ای دوستان من در این انجمن از بهتری و کهتری و آئین بندگی و خداوندگاری نخواستیم نشانی باشد و من بپای خویشتن بدین گوشه آمدم تا بتوانم با شما چند تنی که در این مرز و بوم بخت برگشته از میان هزاران هزار مردم به راستی و درستی شناخته و بدوستی برگزیده ام آن چیز ها را از راز های درون خود بگویم که تا کنون هیچ آفریده ای را بر آن

آگهی بوده است ـ در این هنگام به عمرو تازی بگریسته فرمود برخیز
برو پهلوی درگاه گوشك مهر جان را چشم بدار که اینك از راه میرسد
عمرو که برخاست بهمن هم با او رفت که مبادا با دیده بانی برابر آید ـ
چون این دو بیرون رفتند ماه آفرین نزدیك آذر مسدحت رفته
با لبخندی آهسته از روی شوخی گفت ـ راستی که شاهنشاه ما
کاری دشوار بر ما و بانوی مردمان انجام میدهد مگر این آسان است که
آب را با آتش به یکجای گرد آورند و دو دیده چشم را که هر کدام
آرزومند است بهای دریای تاب‌جان بخشا و هرگز همچنانکه حرخودش
راستی نه اند بآسمان دلدار نزدیك بینا چه ... ام و رم دل ... اند
... ری و داوری ... دشمنی ... اما ... اکنون
... که بهمن ... سرگرم دست ... میکشاند با آنکه
آسکار ... که در آتش ... ی ... و ... ان ... ا
آ ... مسدحت ... آه ... دام
دار ...

و تیره‌تر میسازد چگونه جان و روان مرا درد ناك و اندوهگین کرده نشانی
از تری جوانی و شادابی در من نگذارده است ! تو بهتر میدانی که شب
های دراز را با چه اندیشه های جانفرسا بامداد برده و روز هارا با
چه کشش و کوشش توان سوزی بشام میرسانم و این که میدانی بهمن
و عمرو بجای آن که بهم رشك برده در پی آزار و گزند یکدیگر
باشند دست دوستی بهم داده اند از آن است که هر دو از من
نا امید اند مگر ندیده ای که دو زن همسر که مرد و اسالت (۱) یکدیگرند
چون شوهرشان بمیرد ترك همچشمی و دشمنی کرده دو انباز با هم
بر سر مردهٔ شوهر خود میگریند رشك و همچشمی با بر سر سود جهان
است و با شوهر زنده اما شوهر زن آنگاه همچشمی آورند که
[illegible] زیرکی [illegible] از آن [illegible] دار [illegible] آن
[illegible] دل [illegible]
[illegible] داربائی از [illegible]

ای دوست من ، ای ماه آفرین ، مرا [illegible] کوتاه
است که از مهر و دوستی [illegible] شمال آن را [illegible] جوانی
[illegible] را بخواهم [illegible] من [illegible]
[illegible]

[illegible] آفرین را [illegible] وقتاره
[illegible] گردانه [illegible] کو [illegible]

---

(۱) [illegible]

ای شهنشاه جوان بخت ، ... راستی او رهبر پاك و امشا

سپندان نکو کار از کشور ایران رو برگرد نیده اند وورگار ایرانیان

سوی تباهی راه میپیما است که تو بدین گونه ... درمان گشته ای !

در این هنگام آواز بهمن ... که چون ماه آورش

را با ماکه در گفتگو دید همراهی آ ، ملك تاره ... از شبستان

بیرون رفته و باز گشته دیگر ان ... او بدرون آمدند و

مهر جهان کیس سفید آرزومند که با ... سالخوردگی هنوز آثار

دلبری و بهره مندی در اندامش پدیدار بود در دو شال که سواران

که وظیفهٔ حسرگری را در سپاه عهده دار بود ... دوستان سررسیده

عیار موره هایش را در درگاه تکامده ... شاهنشاه آمده های وی ...

و گوئی از مدتی که در گاوس کره ... خورده ... از شد زیرا

بی ... از دل ... و رای ... حاضران را ... ساخته

وقت ... دیگر آمد ... گوار ... خود خدس میرد

... دیگران ... را که ... بود باروی

شب را روزه میکشید و میپائید سه کلاغ سیاهی که در چنار باغ
دیرآشیانه داشتند هفتهٔ گذشته نزدیک شام در جلو پنجرهٔ شبستان من
هر کدام سه بار بانگ زدند سپس پریده جوجه های بی بالشان را به
نوک خود برداشته آشیانه را ترک گفتند و این را همهٔ کنیزکان دیده‌اند

از همهٔ اینها بدتر ... بود که امروز مهر تابان بر
سر جهانیان ... دوش که هیچ کس ... از کرمان نزد من
فرستاده بودند تا چیزی از آینده به بینند بگویند همینکه موی
ابروانش را بالا کشید و ... مرا دید گفت. ـ ای پادشاه جهان
در شهر پایتخت تو و ... در این سرا که نشیمن شهرداران است من
مار و مورچه فراوان یافتم و این خود ویرانی کشور ترا نشان می
دهد مگر مؤبدان را ... اده است که این جانوران باید رو به
فزونی نهاده اند

من ... که ... امداد درسیدم ـ ... کجا ... مار و مور
در این جانور ... پاسخ دادند ... که از جویبار را کاوش کنند
و چون کاویدند ... دست آمد ... کوشا ... حبه
با تخم نهاده بو ... کم ... کشور رو به
آبادانی ... چوب دستی خود
تخم مار ... خود دست
کشیده است چرا ...

مهرجهان ...

گفت : ـ ای نوادهٔ اردشیر بزرگ اگر مرا اندوه فرا گرفته از شرمندگی
نیست که زنی پیر و فرتوت هستم اما آن روز مباد که مانند تو
شاهنشاه پیرومندی سنگ پیره زنان را بخود گرفته در برابر نابکاری
های جهان خود را سست و زبون نماید و از بدپیش آمد های روزگار
شکسته شود ویژه که اکنون چیزی جز [illegible] باره و بدبینی های
بی پایهٔ مشتی مغان و سالخوردگان در میان نیست ـ وانگهی که من
خود را بانو گنده پیری خرفت و نادان ندانم که از هیچ و پوچ
دردمند شده اشک می بارم ! آری [illegible] که میدید [illegible]
می خواهد با این حرف ها به وی دل [illegible] داری دهد گفت

نخست نامه شد جز آن که فروتنی های من بر سر مهرش آورده پرسش
کرد و من داستان بگفتم

پس پیش افتاده بدرون غارم برد و در آن گوشه های تاریک
که پرتو خورشید پاك در آن هرگز راه نیافته است روی تخته پوستی
فرو [illegible] نشستم و چون هنوز بگام تاریکی نیاموخته بودم نمی‌دیدم
چه میکنند که ناگاه روبرو م روشن گشت و گوئی غرش تندری (رعدی)
بر آمد که کوهرا ازجا جنبانید آن گاه فروغ بزدیکتر شده سوی
آتشین دیدم که بگرد خود می پیچید و در همین هنگام آواز کهنه را
شنیدم که فرمود — بکو بنگر تورا که دیگر چیزی از زبان من
نخواهی [illegible] — پس چون دیده در آن آتش فرو بردم مردی در
[illegible] آ [illegible] خواست [illegible]
آمد و [illegible] که در [illegible] بودی [illegible] دست [illegible] داشتی
[illegible] ایوان تا [illegible] گاه [illegible] رسید [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] و همین [illegible] که در این جا گرد آمد [illegible]
گوشه [illegible] و [illegible] پشت ایوان [illegible]
[illegible] که [illegible] و دام [illegible]
لال [illegible]

در این [illegible]
[illegible] آنجا [illegible]

گذر نیدند و همین که بوافتادی شتر سوار تازی آزادانه درون آمد و
از چشم و دهان و گوش و بینی و ازموی اشترش خون میریخت بدان
گونه که ایوان را در پای خون فرا گرفت و من مید دم که خودم و
همان مردمانی که تورا تباه ساختند همگی در خون فرو همی شدیم بحر
این ماه آورس و عبادکه کشکولی در دست داشت یکاسه کاسه خون را
برداشته از سحره بیرون میآر بحت گوئی میخواست در تا را با کشکولی
بچسکاند ! من از بسیاری بیم و هراس از خود بیخود گشتم و در همان
هنگام میدیدم که شتر ها و تازیان گرداگرد ما را گرفتند اما چشم من بسته
شد و چون بخود آمدم بیرون غار در دامنهٔ کوه نزدیك چادر های
خویش بودم و چاکران یاری گردان که بر اسب نشسته سوی ما میآمدند
باز گشتم

سال هشتم فتوحات اعراب

نزدیکیات عمرو و ماه آفرین سر بهمین عنوان شد و آرزو میدیدند به
روانی در فرهنگ و هوش سرشار داشت از پریشانی حال آنها کسانی
برخواند اما در آن هنگام جستجوی حقیقت را صلاح ندانسته رشتهٔ گفتگو
را قطع کرده فرمود — سر رسیدن مهر جهان ما را از پرداختن
بکاری که برای آن گرد آمده ایم باز داشت

اکنون از دیگر بهای شهر را که به برآوردن نامه‌ای کرده و امیدوارم
با هرچه او فرد نیکو خواهد چنان شود و می پردازم بکار خود و
آن اینست که چند روز پیشتر این جوان مرد تازی (اشاره به عمرو) به ما
آگهی داد که می‌تواند به برادر خود مثنی بن حارثه شیبانی که اینک از
سرداران بزرگ سپاه تازی بشمار آمده راهبر و راهنمای سپاه ایشان است
نامه‌ای نگاشته او را به ترک دشمنی و جان فشانی باز خواند و از این راه
در لشکر اسلام دورویی و پریشانی اندازد — ما با خشنودی رای عمرو
را پذیرفته و او را فرمان کردیم هرچه زودتر بدین کار بپردازد — این
راهم اکنون بدین نیکان ای در میان نهادم و همهٔ شما دوستانید با
کمینه نه گویم که ده سال پیش خواهر تاجدار ما دوران دخت از یکی
از کارداران شهریاری آگاهی رسیده بود که هنگام جستجوی مردی بیگانه
که از نزدیک آرامگاه نیاکان می گذشته بسته ای بچنگ افتاده و در
آن بسته نامهٔ عمرو تازی به برادرش مثنی بچشم رسید که فرستاده با
آنچه بایست بکار بندد

نامهٔ عمرو را که ... برخواند بیدار از پریشانی گشت اما

بما نشان نداد و دو روز پس از آن رخت از جهان بر کشید

اینک شما با خویشتن می اندیشید آیا نامهٔ عمرو چه بوده است که شاهنشاه پوراندخت را از زندگی نومید کرده است ! — نامهٔ عمرو بس دراز بود و از آن نمودار می‌شد که این جوان مرد تازی (بادست عمرو را نمود) برای هم‌کیشان و هم نژادان خود کار پژوهندگی (جاسوسی) را انجام میدهد عمرو نوشته بودکار کشور ایران وخاندان ساسانیان ویران تر و پریشان تر از آنست که یاران ما را امید وار یا ناامیدسازد بر ماست که آن چه را برای فیروزی و فرخندگی مرز و بوم خویشتن سزاوار می دانیم هرچه زودتر بجای آوریم — در میان درباریان دو تن همدل یافت نمی شود و دراین هنگام که مسلمانان ازسوئی و سرکشان هندو و خزر از سوی دیگر بغارت و یغمای کناره (سرحد) باختر وخراسان سرگرم هستند بزرگان پایتخت شب و روزشان به آزار و گزند رسانیدن هم دیگر میگذرد ـ آن هفت خاندانی که هزار سال است پایهٔ تخت و کلاه و مایهٔ آبروی شاهنشاهی ایرانند امروز بجان هم افتاده سه خانواده بزرك که نخستین (مهران) دومین (هرمزان) سومین (سورن) نام دارند با بسیاری از مرزبانان وبزرگان دیگر هوا خواه پادشاهی شهزاده (خشیج‌بنده) میباشند و سه خانواده دیگر که (کشواد) و (قارن) و (اسفندیار) هستند برای یکی دیگر از شاهزادگان ساسانی که فرخ زاد نام دارد می کوشند — خانواده هفتمین که بهمن جادو نیز ازایشان است برای آزرمیدخت

خواهر پوران دخت جان فشانی می کنند در میان بزرگان گروهی
همراه آنانند و هفته پیش همین دستهٔ هوا خواه آزرمیدخت روز
روشن در پایتخت آسوب بزرگی افکندند زیرا بانوی آزرمیدخت فرمان
داده بود هر کس را که در شهریاری برادرش شیرویه از نزدیکان
وی شمار می آمده دستگیر سازند و بدیوان داوری آورند تا بژوهش
و پرسش شود و آنهائی که شیرویه را بکشتن همه برادر جوان او
و شهزادگان دیگر برانگیخته اند بدار سزا بیاویزند

— فیروز نام که از بزرگان کشور و وزیر شیرویه
بود گرداگرد خانهٔ خود را مردان رزم آزما گذارده شب و روز از بیم
آزرمیدخت آرام نداشت و دوستانش شهنشاه پوراندخت را گفتند که
هرگاه خواهرت سر در کینه جوئی باشد مردمان بسیار که با دولت
دو روز کردند با ما ستیز خواهند کرد ولی پوراندخت به خواهر دستوری
نمیداد جز آنکه یکروز با گهانی هوا خواهان آزرمیدخت همگروه
کوچه و بازار تیسفون را بیمناک داشتند و همهٔ آنها که می‌پنداشتند از
بودن در خون شهزادگان پنهان دست داشتند از دم تیغ گذرانیدند
خانهٔ فیروز وزیر شیرویه را یغما و خودش با دیگرانی از جا برانگیختند
و کسانش بکشتند. و با آن هنگام نه بزرگمهر (رئیس الوزراء)
و سرکاردارن کشور نماینده فرستادند آن گران کار خود را کرده
بخانهای خود رفته بودند.

در اینجا عباد خندان بدور نگریست و با آرزو سخن گفت.

چنین بر می آید که دوست گرامی ما عمرو بدوستی از گذارش کار ها آن هنگام آ گه نبوده و گرنه برهان و ریشهٔ این پیش آمد ها را می نگاشت ــ ملکه فرمود : عمرو نامه بس درازی نوشته بود جز آنکه من سخن را کوتاه میکنم زیرا چیز های بسیاری در میان است که بایستی امشب گفته شود ــ عمرو در نامهٔ خود بخوبی نشان داده بود که شهنشاه پوراندخت هرچند برای فرخندگی ایران و جلوگیری از آفت‌ها و بدبختی هائیکه پیاپی رو بایرانیان می‌آورد اندیشه های بلند و آرزو های نیکو دارد جز آنکه او تنها و بی پناه است و از دست زنیکه پشتیبان ندارد هیچ بر نخواهد آمد ! ــ خواهر تاجدار ما که خود از گذارش کار ها و آیندهٔ ایران نا امید بود و بویژه در شاهزادهٔ خشیج بنده که تازه به شوهریش برگزیده بود جز پستی دماغ و کوته بینی چیزی نیافت از زندگی بجان آمده خود را آسوده ساخت من که نامهٔ عمرو را خواندم دانستم که این تازیان حیره از راه جادوئی و فریب نیست که در اندیشهٔ بد خواهی افتاده اند ــ اینها از بیداد کار پردازان و نداشتن دادگری که بفریادشان رسد بتنگ آمده اند پس بجای آن که بدستگیری عمرو و آزار وی فرمان دهم در پی آن افتادم که به دل گرمی وی پردازم و در کوره (ناحیه) حیره و جایگاه تازیان سرکار داران داد گر و درستکار بفرستم و چنانکه همه میدانید آرام آرام عمرو را در جرگهٔ دوستان راز دار خود در آوردم و پیشنهادش را در بارهٔ برادرش مثنی پذیرفتم و اینک این مرد را می بینید (اشاره بتازه وارد غبار آلود) مهرداد

چاکر جانفشان ما است که نامهٔ عمرو را برادرش بده و اکنون از
لشکرگاه تازیان برمیگردد هم نامه مهرداد بدربار رسید من بهر آن
دانستم که با بودن ارکمد بهمن و دیگر داران نسخ منشی گشوده شود
و از گذارش ... ... کارهای آن سامان آگاه آیم ...
آزرمیدخت در انجام سخنش مهرداد اشاره فرمود و او بات ...
بعمرو دادکه او بیرون کشود این نامه درست آنچه نگاشته شده و خط اخیر
بود که اعراب حیره و نه حتی بنی المهرس بدان خط می نوشتند و
خط پهلوی که مشمول آرامی و معمول ایران بود آمدند ... ... شد
نامه بزبان تازی نوشته شده و در الف آن عریضه ای بود که منشی ...
آستان شهنشاهی عرض کرده و عمرو به ترجمه همان عریضه پرداخت
که ما بسبب اهمیت مطالب بتمامی از روی نقل میکنیم تا که
خوش باشد

به آستان شهنشاه گردون نهاد داور دادگر فروزان آفتاب و ...
ماه آزرمیدخت خسرو از کمترین بندگان هشتی دو جارنا شیبانی
نامه خداوند زادهٔ این بنده که ... ...
خواند رسید و دستم که دادگستری شاهنشاه ... ای دل و ... ...
است که با جان و ... ... خود را آمادهٔ خدمت گذاری ... ...
بنده را سر همراهی خوانده است - اکنون که چنین است سر او ...
میدانم بیش از این وارهای ما در آستان ... ... ماند

ای شاهنشاه بی همال بدان آن جوانمردی که خود ... ...

حارثه نامیده شاهزادهٔ بنی لخم و بنی عدی بعنی سعد بور نعمان منذر است که پدر بزرگوارت پرویز نفرمت درباریان آن بیگناه‌رانابود کرد و اکنون این شاهزاده چنین کینهٔ جانگـرائی را کـه ساید جای همچگونه آشتی در میان او و دربار تیسفون نگذارده باشد بنام رادمردی و نمک شناسی فراموش کرده و بی همراهی و جان فشانی درآمده است اما درنظرم آید که دانشمندان دربار سیدیر بیاده ستی و دزد رسی ما افتاده اند !

آن که مبادا دربار ایران باز از ما کینه جوید وهم از بسیاری ستم و بیداد ایاس ناچار بزرگان چند عشیره بنده را بمدینه فرستادند تا بدین اسلام گرویده از مسلمانان یاری و یاوری بجوییم و ما چند تن از بنی شیبان و از بنی بکربن وائل چون بمدینه رسیدیم محمد (ص) بدرود زندگی گفته ابوبکر جانشینش شده بود، هرچند نخست سادگی و بینوائی مسلمانان همراهان ما را نومید میساخت اما چون رویهٔ مردانه و یگانگی آنان را دیدند همگی گرویدند و مسلمانان ما را برادر خود خوانده در انجمن هائیکه هر روز نزد خلیفه میشد در آن روز ما را برای جنگ ایران و روم می شنیدند و از معلومات ما بهره میبردند و در فرجام پس از چندی مرا ابوبکر فرمان جهاد داده بسوی تازیان (عراق عرب) باز گردانید در آن هنگام کار آشتی ما با دربار آسان بود زیرا اسلام در این سامان را جز قبیله خودم (بنی شیبان) [illegible] بود مگر آنکه دربار سیفون از ما دلجوئی نکرد و از [illegible] پس از چند ماه خالد بن ولید به سرداری ده هزار [illegible] از دست ما بیرون رفت [illegible] فرمان [illegible]

گذشته [illegible] آن روزیکه [illegible]

[illegible] خالد حیره تاخته دوست هر او [illegible]

فرستاده [illegible] اما این چنین [illegible]

همه [illegible] تا [illegible]

[illegible] اردشیر [illegible]

(بحرین) و ... در جنگ استاذاد (کرج ممسان) چون لشکران
ایران جز نگهبانان شهرها بودند شکست خوردند و این شکستهای
خرد در گستاخی مسلمانان و بیم و هراس ایرانیان افزوده مردم هر
کوره را ... ... اسعت ... ساحت و این ... چون دیدیم کار
پرداران بدان گونه که باید و شاید گذارش جنگها و رزمها و ناکاری
های فرزندان و باجگیران را سایهٔ دیهیم شهنشاهی برسانده و نتوانسته اند
راستی برده کشیده اندر انجام این نامه هر ... را ... بسیم نخستم
دیده ام میگذارم و از آنک که شاهزاده و خداوند زادهٔ من سعد ممدر
خواسته است در راه شهنشاهی ساسانیان و فرخندگی ایران جانفشانی
کنم این ... بر پیمان گردهٔ ممنوم جز آنکه سه ... دارم که
در میان نهاده و ... اسوار مانند آنها سوگند خوردن شهنشاه
و اخواستارم ... آنکه سعد ممدر ... ساخته روانهٔ
... دو ... کارداری ... این سامان ... که
در کارها ... فرماندو ...
... کارداران ... ماشد ...
... در اراء ... اسلام ... شود ...
... برای آماده ساختن ... مسلمانان ...
... این ... خاندان ممدر ...
... مسلمانان را ... های ...
... شهرهای ...

و سمان میگذاریم تا هنگامی که آن شهنشاه جوانبخت بر تخت ساسانیان
استوار باشد از بندگی چیزی فرو نگذاریم . . . نامهٔ مثنی که بانجام
رسید ملکه آه سردی کشید چنانکه همگی شنیدند و پس از اندک اندیشه ی
بعمرو گفت هر چند مثنی در نگارش این بهر از سخنش که تا من
بر تخت باشم بندگی مینماید خردمندی کرده خر آن که دریغم آید مانند
شما مردمانی ایران درستی خود را سود با سود من پیوند کنید شاید
گروهی مرا بپادشاهی نخواستند یا من نابود شدم آنگاه شما [illegible]
نژاد و هم زبان ایران را یاری خواهید کرد ؛ و دروازهٔ سورستان را که
در نگهبانی شما است بر روی دشمن خواهید گشود !

عمرو از سخنان آذرمیدخت شرمنده شده [illegible] که [illegible] داشت
پوزش خواست و دیگران نیز با او همراهی کردند [illegible]
را دربارهٔ پیشنهاد مثنی پرسید و آذرمیدخت پاسخ داد [illegible]
آنچه را که او نوشته است اندرز [illegible] هم [illegible] خویش
آشکار داشته و پس از گفتگوهائی قرار بر آن گذاردند [illegible]
(صدراعظم) و واستریوشانسالار (وزیر [illegible]) [illegible]
با چند تن از دادوستان ([illegible]) [illegible]
انجمنی شود و طرحی [illegible] که مردم آن [illegible]
در آمده اند [illegible] بشورند و [illegible] هر شهری [illegible]
هائی روانه سازند از آن پس شهبانو آذرمیدخت [illegible] های
دشمنش [illegible]

یاران وی آگاهانید و در بارهٔ جلوگیری آنان رای باشنده گان انجمن را در خواست ماه آفرین گفت :ــ چونکه آن نابکاران هر هفته در خانهٔ زهره که هم خانهٔ خود این کمینه است گرد می آیند بهتر آنست دسته ای لشکر فرستاده شود همگی را دستگیر سازند تا از گزندشان بیاسائیم آزرمیدخت پاسخ داد : من خویش میدانستم و قباد نیز که پذیری آنها برگزیده شده مرا بیش از پیش بیاگاهانیده است جز آنکه باید دید آیا از دستگیری آنان هیچگونه زیانی پیدا نخواهد گشت قباد گفت :ــ هر چند مرا سوگند داده اند که راز ایشان را پوشیده بدارم اما چون نخست آنها پیمان بد کرده نابودی مرا خواستند پیمان ما شکسته شده انست که اکنون هر چه بتوانم برای ویرانی آنان میکوشم جز آن که باید دانست کار این گروه با دستگیری یکی دو سه تن انجام نمی پذیرد زیرا در همهٔ شهرها در میان مرزبانان و بزرگان دیگر هم دست های نیرومند دارند که تا ایشان را گرفتار سازیم آن ها از فرجام کار خویش بیمناك شده سر کشی آغازند و دشواریها پیش خواهد آمد رای من آنست که با ایشان چندی هم بهمواری بگذرانیم تا جنگ تازیان بپایان رسد و کار کشور سامانی بپذیرد آنگاه بنگریم که چه باید کردن بهمن با قباد همرای بودو اما عمرو خود را اندیشناك نموده میگفت : ـ بیم آن دارم که ایشان در هنگامی که سپاه از پایتخت دور افتد و هیچیك از ما بندگان در آستانه نباشیم گستاخی ورزند و رشته ازهم بگسلد گفتگو بدراز کشید و دوپایان سخن بدان نهادند که کنیز هندی ماه

آفرین در خانهٔ زهره بماند و غباد بهمراهی بهمن بمیدان جنك رود و عمرو نیز نژادش آشکارا گشته بپادشاهی حیره فرستاده شود اما هر روز یکبار کنیزك ماه آفرین را که نزد شهنشاه میماند از گذارش کار دشمنان آگهی داده ماه آفرین برای غباد، وشهنشاه خویشتن‌نیز برای بهمن نامهٔ روزانه بنگارند وبهمن از اردوگاه خود تا پایتخت درسرهر فرسنك سواری بگذارد که نامهٔ دربار ونوشتهٔ وی‌دست‌بدست بزودی بیابد و برگردد و در انجام سخن گویا دوستان چنان دریافتند که بهمن را با شهنشاه سخنی هست از این رو همگی خود را بکناری کشیدند آنگاه ارگبد جوان برپا خاسته بـه ملکه گفت : ای شهنشاه گفتگوی کارهای کشور بپایان آمد و شب نیز درگذشته سپیدهٔ بامدادان درکار دمیدن است آیا دراین هنگام که فرشتگان آسمان سرود مهر می‌سرایند در این هنگام که هزار دستانهای گـلستان براز و نیاز افتاده . زمزمهٔ موبدان یزدان پرست در ستایش او رمزد بزرك هرخفته ای‌را بیدار وهر دل افسرده را بشور می‌آورد ، دراین هنگام که تیرگی ها ازروی جهان رخت بربسته پرتو مهر تابنده دل و دیدهٔ مردمان را روشن میکنند آیا نیایش و ستایش این کمترین بندهٔ خویش را خواهی پذیرفت .

آه ! زبانم لال باد اگر چیزی بجز یك سخن امید بخش از تو بخواهم . آیا دستوری میدهی که در دسته خنجر خود بنویسم : (بهمن بندهٔ زر خرید آزرمیدخت !)

آزرمیدخت را از سخنان بهمن چهره برافروخته گونه‌هایش

چون گل سوری سرخ شده میکوشید پس از آن گفتگو های درازو افسردگی بخشی که‌در انجمن پیش آمده بود اکنون یکرنك برشگفته ای بخویشتن داده باشد و با لبخند مهر آمیزی فرمود اوه! بهمن من گمان میبردم که جز در نوردیدن اینهمه دشواری ها که رو باروی ما گشته است تو اندیشهٔ دیگر نخواهی داشت ! راستی روان جوانمردان را تاب و توانی بزرك است . اکنون چه جای این سخنان است که میگوئی ! - بهمن را آن سرزنش نرم و دلبرانه بیش‌ازپیش گستاخ کرد و برگشته آنسوی تالار را نگریست که دیگری آنجا نباشد و چون دید دوستان بیرون رفته ایشان را تنها گذارده اند در پیشگاه شهنشاه بر زمین افتاده چهره اش را نزدیك نیم چکمه آزرمیدخت بر زمین سائیده اشکهای گرمش را رها ساخت که رو وزیر پای ماـکه را امروارید نشان نماید و با آواز لرزنده‌ای که سوزش شیفتگی از آن پدیدار بود گفت : « ای زادهٔ مهرتابان ، ای خداوند جهان ، و دارنده جان ورزان من ، خویشتن آگهی که سالها است در استانت پروانه وار گردیده با آتش مهرت سوخته و ساخته ام و هیچگاه گستاخی نورزیده جز از راه نگاه سخنی و با ریختن سرشك نشانی هویدا ننموده ام مگر که اکنون نمیدانم مرا چه افتاده است که یارای شکیبم نیست ، گوئی مرك خود را بچشم می بینم و پیك نومیدی هر دم بسرای دیگرم میخواند راستی و را سزد که مرا از این سستی وزبونی نکوهش کنی ، آری مرد را بی‌سستی که در تماشای روزگار از بخت خود بنالد وبرتابد روزی

خویش بگرید اما کار من از اینها گذشته است ـ مرا بمیدان جنگ میفرستی چه بهتر از این زیرا رزم آزمائی بازیچهٔ دلکش جوانمردان میباشد و از این رو باخرمی بی اندازه بسوی دشمنان می شتابم وستارهٔ فیروزی را از همین جا پیشا پیش خود و سپاهیانم می نگرم که همی تابنده و دمنده است اما نمیدانم چیست که دلم را از سوی تو میلرزاند سروشی بمن میگوید که دیگر تو را نخواهم دید، دبدگمانم از دیدار چهر فروغ بخشت برخور دار نخواهد شد پس از این .... گوئی سخنان دردناك بهمن یك رشته خوابها با اندیشه‌های بیم انگیزرا بیادآزرمیدخت باز آورد که بی خودانه از جا پرید و با رنك مهتابی شده میخواست روی بهمن خم شود لیك خویشتن داری کرده بر جای نشست و نالان گفت . ـ بهمن ، بهمن بس است دیگر دباك مرك مشو [illegible] خود بسوی ما میشتابد بهمن! تو بیدادنمیگوئی تو درست آن چیز هائی را [illegible] میبینی که من نیز دیده ام اکنون بگو، بگوی که چه میخواهی :

ملکه پس از این سخن سرش را بپشتی کرسی تکیه‌داده مانند کسی که از سنگینی بارها درهم شکسته باشد چشمانش را بسقف شبستان دوخت بهمن پاسخ داد :-- بنده ات از تو چه میخواهد ؟

ای ورمزد پاك چه بگویم! تو مرا باری کن تا در پیشگاه او سخن بگزاف نگفته باشم ـ نی، نی واستی را پوشیده نمیتوان داشت من از تو همین را خواستارم که اگر روزی پیش آمد که خنجر گیند جوئی بهلویم را شکافت در آن دم مرك ، در دم وابسین از آن

راه شادمان باشم که در آسمان تابناك دوستی و مهربانی در بهشت خرم فرخندگی و فرهمندی در میان دلداده کان و شیفتگان تاش رویت تنها من دارای جایگاهی و بهره گردیده‌ام از این رو که دست نوازشت بر سرم رسیده و خاك پایت را بوسه داده‌ام

آری کدام آسمان کدام بهشت کدام پایه و مایه کدام بزرگی و شکوه کدام دیهیم و افسر برتر از اینست که در ده و پسین بدانم بنده را در گوشه ای ازدل شهریار جا و جایگاهی بوده است .

ای خداوند فروغ بخش این همان مینوی جاویدانی است که بنده ات خواستار میباشد . . — آزرمیدخت سخن بهمن را بدین گونه برید که دست نوازشش را با دلربائی و شیوائی شکفتگی بخشی که شیوهٔ خودش بود پیش برد و بهمن با کباز آنرا به دو دست گرفته برلب نهاد

آزرمیدخت پاکدامن ، آزرمیدخت غیور ، آزرمیدخت که هرگز بگمان هیچ آفریده ای نرم کردن قلب او یا بهتر گفته باشیم بردن دلش امکان پذیر نبود در این دم و بدین گونه که دیدیم راضی شد تا اولین جوانمرد خدمتگذارش که خویشتن تا نخستین پایهٔ بزرگی بلندش ساخته بود پیمان زناشوئی نهاده مهرهٔ مهر در بارد ؛ ای شگفت ! آیا غرور نهادی و طامعی این دختر جهاندار در آن دم دگرگونه گشت یا بازی پوشیده در میان بود که میدانست هرگز چنین ازدواجی روی نخواهد داد ! یا او خود از زندگی خویشتن ناامید بود . .

بند نهم - داستان جنگهـــا

هنگامی که بهمن جلو درگـاه طالار آمد که دوستان را آواز دهد با پرتو مشعلی که در راهرو میسوخت ماه آفرین رنگ برافروخته و تبسم ویرا که درکار محو شدن بود تشخیص داده به غباد اشارتی کرد — راستی این بیت سعدی وصف الحال بهمن بود که (سیب گوئی وداع یاران کرد - روی او سمه سرخ و نیمی زرد) دیدگان بینای رندان آن جرگه بخوبی میدیدند که از یکسو آثار امیدواری وشعف درچهرهٔ بهمن جلوه گر بوده و از سوی دیگر با امیدی هائی که زادهٔ ناهنجاری زمانه و مشکلات روز افزون است پیشانی جوانمرد دلیر ما ر هر لحظه برنگی و نشانی دیگرگی می بخشد در مدتی که بهمن با آزرمدخت مشغول راز و نیاز بود غباد و ماه آفرین نیز در اطاق دیگر دوچار بی تابی ها و آه و زاری عمرو بودند

راستی این جوان تازی راد که خون پدر و وصیت های پدر را نثار عشق و محبت آزرمدخت ساخته بود در آن هنگام دشوارترین ساعات زندگی را میگذرانید زیرا او میدانست بهمن با عمرو همراه نخواهد شد مگر آنکه بتواند از ماهکه تماسی بگیرد و این ... مناسب ترین فرصتی بنداشته است که آزرمدخت را پس از سالها مقاومت که دربرابر زاری ونیازمندی های جان سوختگان و دلداد گانِ خویشتن کرده است بدام آورده عهد وصال بگیرد آنوقت تکلیف عمرو دل و دین رفتهٔ پاك باخته چه خواهد شد این سبب بود که عمرو

آنرا برای زندگانی و آیندهٔ خویشتن قطعی شمرده و در حالی که ناله در گلویش گره خورده دانهای درشت اشك تا بروت هـای تازه دمیده اش می غلطید بماه آفرین میگفت : ـ ای بانوی گرامی بکدم بداد من بینوا برس و تو ای عباد ای مایهٔ امید من درست بنگر، روان پدرم را از خویش نا خشنود کردم و نفرین مادرم را خریدم همگی بزرگان خاندانم را رنجانیدم زیرا دای بند نگاه دلربای شهنشاه گشتم

ـ ای عیسی مسیح، ای خدایان ؛ اکنون چه چاره سازم ! من بدین شادمان بودم که اگر او مرا با سر انگشت مهربانی نمی نوازد دیگری را نیز کام نخواهد داد اما اکنون . . . .

ماه آفرین رشتهٔ زاری و نالهٔ عمرو را بریده گفت : ـ برادرم در خبر و بیخود منال آرام باش که من از راز های درونی شهنشاه نیکو آگهم و میدانم که هرگز بهیچکس پیمان کام بخشی نمیدهد و بویژه ورا در نزد او گاه و جاهی است که تو خودت هم نمیدانی عمرو بگردن پاسخ داد : من بمردی و مردمی سوگند میخورم کـه شیفتگی و مهرم با او جز از سربلندگی و جانفشانی نیست و باندازه ای براو دوست میدارم که اگر بدانم کسی برای کشور او ونگهداری شهرباری و پیروزی در رزمش سودمند است بندگی آنکس را نیز بگردن میگیرم و خشنودم که همدوش با دیگران که برای او جانفشانی میکنند هزار بار بمیرم و من بالاتر بروم ! ـ در همین هنگام بود که بهمن دوستان را آورد و گفتگوی عمرو با عماد و ماه آفرین بریده شد.

چون دوستان بتالار بازگشتند آزرمیدخت را در حال مشوشی یافتند اما تشویشی که میکوشید آن را با لبخند های ظریف خود بپوشاند فرجام این انجمن گفتگوهائی بود که برای تعیین تکلیف هر یك از رفقا و کار هائی که از روز آینده شروع میشود بعمل آمد و ملکه ببهمن فرمان داد داستان نامهٔ مثنی بن حارثه در بارهٔ حملات اعراب و فتوحات آنان فردا در جرگه سپهبدان مورد توجه گردد زیرا چنانچه نگاشتیم مثنی در نامهٔ خودش ادعا کرده بود که کار پردازان حقیقت وقایع را بدرباد ننوشته اند و اینك داستان درست را او بعرض رسانیده است

مهر داد اصرار داشت که اکنون نیز آن داستان خوانده شود تا ببینند آیا طرح آن در جرگهٔ سپهبدان صلاح خواهد بود ؟

آزرمیدخت بعمرو فرمود که آن را بخواند و عمرو بفرموده رفتار کرد —

درآنعهد مکاتبهٔ اهالی حیره بخط لخمی بود که بعدها خط کوفی از آن جدا شد عمرو بترجمه آن پرداخت که ما نیز بفارسی امروزی نقل میکنیم تا چنین حوادث مهمی که تاریخ ایران و زندگانی این کشور را زیر و زبر و واژگون ساخته است بخوبی روشن و مفهوم باشد :

نخستین تاخت مسلمانان تازی بکوره ها و ولایات بار و سما و بانگیا و لبس بود که از استان (ولایت) بهغباد است ودر آن تاخت و تاز من حاضر بودم و فرماندهی مسلمانان خالد بور واید را بود

و مرزبان این سه کوره (چلدا بور) (۱) مهتر عیسویان است و این مرد هرچند از سرکردگان دیگر استانها یاری خواست پاسخ نیافت از این رو خرسندی نموده بمن فرستاد که تو در میان ما و خالد میانجی شده آشتی بگذار و پس از گفتگوها ده هزار دینار بخالد داد تا از آن سه کوره در گذشت و خالد از آنجا به حیره رفت و مرا همهٔ اندوه از آن بود که مبادا هموطنانم در حیره گرفتار شمشیر مسلمانان شوند این بود که بایشان پیغام دادم اگر آن اندازه سپاه ایرانی در شهر هستند که بتوانند از تازیان جلوگیری کنید بجنگید و گرنه بسخن بیهودهٔ ایاس بور قبیصه با مسلمان در نیفتند ـ لشگریان ایرانی که درشهر بودند چون هیچگونه دستوری از پایتخت نداشتند حیره را گذارده واپس کشیدند و بزرگان شهر ایاس مرزبان را به آشتی وا داشتند و نود هزار درهم بخالد باج دادند و من بکوره انبه رفته بودم چندین بار بهرمز مرزبان آنجا پیغام دادم اکنون که پایتخت در هم و برهم است و کار کشور سامانی ندارد با مسلمانان مدارا کن و چون تو دیوسته تازیان همسایه ات را از خویشتن رنجانده ای اینك کاری مکن که آنان با شمشیر مسلمانان از تو کینهٔ دیرینه را وا بگیرند اما او اندرز مرا نشنفت و خالد را تازیان سپس دگر و بنی عجل که از دیر باز دشمنی هرمز را بدل داشتند بجنگ او ترغیب کردند خالد با پاله رانده و هرمز نیز با سپاه برابر وی آمده خویشتن به

---

(۱) چلدا بور را اعراب (ابن صلوبا) خوانده اند مهتر مسیحیان بطی عراق بود

میدان ، حمه فریاد بر آورد : (مرد ، مرد ! بنو کردهٔ نا... اگر مرد است خود بیاید !) خالد اسب دوانده با ... در افتاد ه دس از کمی کشمکش هر دو پیاده شده بجنگ در آمدند و هردو سپاه از ده ... آن دو دلاور مینگریستند شمار لشکریان مسلمان بهیجده هزار میرسید زیرا ده هزار با خالد آمدند و هشت هزار از پیش بامن بودند که بفرمان ابوبکر خلیفه رسول (ص) بخالد پیوسته ، و این هیجده هزار ... همگی اهل ایمان و ... بودند زیرا خامه فرمان نوشت در لشگری که بجنگ ایران میرود هیچیک ... از ... برگشتگان را ... که هنگام رحلت رسول (ص) مرتد گشته و بزور شمشیر باز ایمان آوردند ... پذیرفته نشوند - سپاه هرمز ... ... چون این مردان همه ...
... شکست او را ...
همت خاندان ... و ... او را ... یکی عماد ... دیگری ابوشحن ... و این ... سرداران ... خورده بودند از جلو سپاه ... و ... همدیگر را با زنجیر بسته بودند تا نتوانند ... بدل چند صرت ... چنان ... خالد ... ... او را ... شده ... و در این هنگام ... ... که ... ای ... سپاه ...

باختند و ایرانیان که چنین گمان میبردند از جای جنبیدند کار
سردارشان ساخته شده بود زیرا مسلمانان هر دو را در میان گرفته و
او که مردی سنگین و قوی هیکل بود در حین دفاع بر زمین افتاد
و تازیان بر او ریخته سرش را بریدند سپاه بی سردار پس از جنگ
کوتاهی گریخته مسلمانان اردوگاه و از آن پس شهر ابله را غارت
مردها را کشته زن و کودکان را به بردگی گرفتند — اگر سپاه ایران
سپهبد شایسته ای میداشت باید از این جنگ تجربه ها میگرفت —
نخست آنکه جنگ با مسلمانان غیر از جنگ با روم است زیرا آنها
بقاعده و نظام نمی جنگند و در رزم بر یک تن ممکن است صد نفر بر
سر حریف بریزند و ننگی ندارند چه میگویند با کافر جنگ درستی
و راستی و مردی و مردانگی نشاید — دیگر آنکه مسلمانان چون
بجنگ میآیند سردار آنان پنج شش و گاهی ده تن و بیشتر جانشین
برای خود معرفی می نماید که اگر خویشتن کشته شد دومی وسومی
[illegible] قرار [illegible] شکار بردارد اما سپاه ایران چنین [illegible] و
همینکه سرکرده آن بر زمین افتاد اگر در حال فتح و پیروزی هم
باشد [illegible] و جان دیگر هم هست که اگر [illegible]
[illegible] خواهند [illegible] آورمیدند
[illegible] ی ایران [illegible] است [illegible]
[illegible] شهرداری می [illegible]

بویژه که بجامهٔ مهشتی (۱) سر افراز شده بود — ماه آفرین پرسید
جامهٔ مهشتی چه آرش (معنی) دارد ؟ — شهنشاه فرمود : — از
روزگار باستان آئین همچنان است که هرکسی در راه فرخندگی مرز
پاك ایران جانفشانی های سترك مینمود، کلاه و جامه‌ای ارغوانی پر از زیور
و گوهر باو می بخشند که آن جامه را روی رخت ها می پوشید و
بهای آن سد (صد) هزار درهم است و در دستگاه شهنشاهی ما برتر
از این داده‌ای نیست و دارندهٔ جامه و کلاه مهشتی در سر افرازی بی‌مانند
میباشد و هیچگاه بیش از هفت نفر در همهٔ کشور کسی نمیتواند
دارای آن جامه شود مگر یکی از آن هفت نفر بمیرد - عمرو باز به
خواندن تومار برداخت از این قرار :

خالد چندین کس از مردم حیره بخدمت گرفت که به جاسوسی
پردازند و بسیاری از ایرانیهای پیر که دین های زردشت یا مسیح داشتند
با خالد پیمان بستند که هر گاه سپاه مسلمان بشهر و دیار ایشان رسد
خود و خانواده شان در امان باشند و در ازای آنها هم بجاسوسی مسلمین
بپردازند — همین جاسوسان که داشتند [illegible] سخت [illegible] خبر می آورند
خالد را آگاه ساختند که شکست هرمز در [illegible] و [illegible] افکنده و
قارن با دوستانش [illegible] بسرداری سپاه هرمز و [illegible] روانه
گردیده است .

---

(۱) جامهٔ مهشتی و کلاه مهشتی [illegible] و
آخرین [illegible] کلاه مهشتی [illegible] دارندگان [illegible] در ردیف هفت
[illegible] است .

خالد چون از آمدن قارن آگاه گشت همان جاسوسان حیره‌ای و پارسی را بار فرستاد تا میان اردوی ایرانیان شهرت دادند که تازیان در انتظار رسیدن کمک های تازه می باشند و از این رو تا یکی دو هفتهٔ دیگر برای جنگ آماده گشته قدم پیش نخواهند گذارد و نیز برای اغفال سردار ایرانی چند تن از تازیان حیره را فرستاد که با قارن گفتگو کرده چنان نمایانند که مسلمانان حاضر خواهند بود پیمان قرار صلح را نگهدارند

باز جاسوسان بخالد خبر آوردند که فراریان میدان ابله که بهمراهی عباد و انوشجان رو بسا سخت می رفتند در راه به اردوی قارن برخورده اند و او ایشان را بسیار سرزنش کرده با خود نگاهداشته است خالد از این خبر شاد گشت و گفت البته این ستاهمان فراری برای دور ساختن ننگ و بدنامی از خویشتن تا بتوانند از نیرو و قدرت ما مسلمانان گزاف گوئی نموده لشکریان قارن را دل شکسته و سست رای خواهند ساخت

بالجمله تدابیر خالد ثمر بخشید زیرا قارن و بزرگان سپاه او چون شنیدند که مسلمانان ها برای آشتی حاضر هستند و نیز در انتظار رسیدن کمک اکنون تا چندی برای جنگ آماده نخواهند بود خاطر جمعی حاصل کرده در آبادی مشهور به (مذارا) آسوده نشستند از اسحاب خالد نیمه شبی سپاه را برداشته با تندی و سرعت رو باردوی قارن راندند هنگام بر آمدن آفتاب برابر ایشان رسید و این رسیدن ناگهانی برای ایرانیان که منتظر آن نبودند اسباب تشویش گشت و با

رفتند که خود را آمادهٔ کارزار کنند خالد حمله برد. آنچیزی
که بیش از همه برومندی دخش میباشد وشمار زشت سران سپاه بود
که همگی سست یکدیگر کینه وورزیده نفاق و دو رنگی داشتند
چنانچه هنگامی که یکدسته سپاه ایران را مسلمانان در میان گرفته
بودند دستهٔ دیگر میتوانست یاری آنها نمایند سردار آن دسته تابین
های خود را از پیش رفتار باز داشت و این چیزی بود که من بچشم
خویش دیدم و دانستم که آن سردار بواسطهٔ کینه اینکه باسر کردهٔ
محصور شده کین داشت نگذارد صدها ایرانی بشمشیر مسلمانان پاره
پاره شوند. در این میدان دو گروه ازسپاهیان یکوجنگیدند نخستین
لشگریانی که با خود تازی شمشیر می زدند و دستهٔ دیگر گریختگان
میدان ابله بودند که زیر فرمان عباد و ابوشحن کارزار پرداختند و
داستان آن چنین بود که چون دسته این لشکر تازی هجوم بردند
عباد و ابوشحان رفتار سرداران نفاق آنان را بیکدیگر دیده گویی
از زندگی سیر شدند وبرا عباد در میان همراهانش خطابه ای خواند
که این بنده عمر آنرا ارزان موفق شمرده رهسپارم ای برادران
ما در میدان بهمن شیر (ابله) ننگ گریز را کشیدند ... این اینها
که در میدان دیگری به یاری سرداران و رهنمائی سپهبدان در کارزا
ری داد مردی داده کین خود را از تازیان بستانیم اینک میگویم که
اهریمن بیداد گر فرهنگ و دانش و نکالی و مردانگی را در ایرانیان
نابود و چون روز روشن است که پس از این چیرهٔ مرده ا...

کشور چه از بندگی و بدبختی نیست [illegible] این رو ما دو تن مرگ را
بر بردگی تازیان برتری داده سوگند خورده ایم که زور خویش
را در این میدان بفرجام رسانیم دیگر شما ها خود دانید) از میان
لشگریان ردیف هزار تن بآن دو مرد که یکی پیر هشتاد ساله و
دیگری جوان سی ساله بود گرویدند و همان هنگامی که سپاه قارن
رو بگریز نهاد این هزار تن بر تازیان تاختند و کار را [illegible] کردند که
برق از چشم مسلمانان گرفته شد و خالد به من گفت (اگر [illegible]
خواهند همیشه بدین گونه رزم بیازمایند یک مسلمان در روی زمین
نخواهد ماند)

هر یک از اینها چند مسلم را کشته و زخمی کرد تا کشته
شد و آخر ز همه عماد هشتاد ساله که شمشیرش را شکسته بود
[illegible] یک دست گرفته بر هر فرقی که میخواست [illegible] را [illegible] انداخت
و [illegible] چهارده لشگری که از همراهانش بجا مانده بودند نعش عماد [illegible]
[illegible] برداشته و [illegible] ساحل فرات حمله کنان عقب می کشیدند و خالد
[illegible] چند تن دیگر [illegible] فرار میکنند همت خود دانست و به مسلمانان
[illegible] بکشتن داده آنان را رها نکنند چون ابو [illegible]
[illegible] از بسیاری زخم ها [illegible] در آمد و در آن حال
[illegible] را [illegible] زرگین [illegible] پسر [illegible]
[illegible] کاری از جمله دشمن ها [illegible] بود و آموزش گرفته
[illegible] شدند [illegible] کشند و (ایران تو

جاوید مان ۱) این دو سردار ر آ عر کار ر ری همرنگی باسد هس
حود پیاده میجنگیدند و آن وقتی که دو شجان کند ر درات ...
آن چهار تن سربازپیاده را دیدیم که تخته دارهای حسته عش دو مرد زخوش
را روی آن حوابانیدند و گوئی حطر ردیگی هم ... را اصلاحی
دیدند زیرا هر چهار تن حوشن هاشان را کنده روی جنازه گستردند
سپس دو ... از جلو و عقب تخته ... اسپیده و دو مرد دیگر
شمشیرهای آخته یکی از پس دیگری ... برق ...
هم آورد ... برداختند و ... صدای ...
تا سر کرده تا جائیکه آسوکب ... شد ...
رده جسم آمده آوازشان گوش میرسید ... راه و ...
متوجه آسمان ... گرئی ... سلامت ...
سوکو ...

...

... دو ...

... بست ...

کشته و ... گشته ...

ناله گفت (ای او مرد ... آ ... زره ...
وم خودت را ... همه ...

حواسند ... درامرس ... در ...
احتماع ... راسه داغ ...

و پیش بینی های تیره و تار امیخته بود بسر امد

بند « دهم » جنبش ایرانیان

روز یک شنبه بامداد بود. هوا رنگ گرگ و میش داشت. دربان کلیسای هند که بزرگترین معبد های شهر حیره بشمار می‌آید دروازهٔ پولادین را کشوده و چندین کس ازچاکران باایمان مسیح به آب‌وجاروی خیابانها پرداخته‌بودند. این دربان پیر مرد که با پشت کوژ وموی سفید خود سالها بودخدمت کلیسا را بجان و دل می کرد و از بسیاری رنج و زحمت خود شکوه نداشت اینک چندی بود که بسبب یک حادثهٔ ناگهانی از انجام وظیفه باز مانده وهمین روز گذشته نزد پدر بزرگوار بطریق کلیسا استدعا کرد دیگری را در جای او بگمارند اما آن حادثه ای که پیر مرد رایک باره ناتوان ساخت چیزی بود که در آن روز گاران مکرر به مردم بیچاره ولایت در می خورد، بدین معنی که سپاه تازی که در آن نواحی اردو داشتند شب ها به عنوان دست برد و تفحص احوال دشمن بیرون آمده بتاخت و تاز می پرداختند و هر وقت بدهات اطراف دست شان می رسید ناچار در آبادیهای حیره که جزیه داده و در امان آن‌ها در آمده بودند بهانه‌ای‌وورود کرده هرچه از مال ومتاع می‌[illegible] با زور و رضا می ربودند —

زیرا این گروه سپاهیان از مسلمانان مدینه [illegible] اسلامی [illegible] دور زیسته و جملهٔ اعرابی بودند که [illegible] تملک

نزدیك کلیسا سکنی داشتند و یك شبی که دسته‌ای اعراب به بهانه گرفتن چند نفر لشکری ایرانی بآن ده وارد خانهٔ آنها شدند و بنای تجاوز را گذاردند پسر جوان تاب نیاورده تهدید کرد که بتوسط رئیس کلیسا نزد خالد شکوه خواهد برد و این خود برای کشته شدن او برهان قطعی گشت. فقدان یکفرزند بیگناه پیر مرد را بیتاب ساخته کینهٔ مسلمانان را در دل او لحظه بلحظه می افزود. امروز باید مردم شهر حیره بکلیسا آمده نماز یك شنبه را بخوانند و پیر مرد نیت کرده است که از همهٔ خواهران و برادران دینی التماس دعا نموده در دل شکست اعراب را از عیسی مسیح بخواهد، در این حال شیههٔ اسبی به گوش رسید و چون پیر مرد بپشت سر نظر انداخت سواری را در زی مسلمانان دید که بطرف کلیسا می تازد پیر مرد در دل نفرین کرده می‌لند لند را گذارده و خود را واپس کشیده به یکی از جاروب کشان گفت: ببرس این درنده با چه کسی کار دارد؟

اما پیش از آنکه از آن سوار پرسشی شود او آواز داد:

ــ زید آیا از دوستان خودت می گریزی؟

پیر مرد دربان، که آن صدا را شنید آشنا یافت و برگشته بدقت در چهرهٔ سوار که از اسب پیاده می شد نگریسته فریاد زد: ــ او ما عماد یار دیرین من تو هستی که مرا از دیدار خود خرم ساختی! ــ و پیش رفته او را در آغوش کشید اما ناگهانی مهمان را رها کرده گفت

این رخت ها که پوسیده‌ای چیست مگر تو هم از بس آسمان رو گردان شده برای زندگی ده روزه سامانی را ترک کرده ای؟ آه که این مردمان همگی سست پیمان و پیرو گردش چرخ می باشند و هر که را نیرو و زور افزون تر است بدو می گروند!

عماد خندان پیش رفته دست پیر مرد را گرفته زر به درون کاسه کشیده گفت

پیکره آراسته ای و ا ن هنگام نگاه برد ما شناخته ای. عماد چندان
گفت: خواهی دانست!

سر مرد با لهجهٔ سرزنش خطاب کرد - پس از آن که من و تو
روزگاری را با هم گذرانیده‌ایم هنوز هم باید چیزی را از یکدیگر پوشیده
دارم. عماد شرمنده پاسخ داد - ای برادر من از تو رازی را پنهان میکنم
و سرگذشت دردناکت را شنیده‌ام ستم مسلمانان را هم که بر تو رسیده
آگهم اما از آن بیم داشتم چیزی بگویم که تو از شادی خود را نتوانی
نگاهداری و راز ما آشکار شود اینک بدان سپاه ایران در پی است و
خداوندگار ما سعد نور نعمان را شاهنشاه بپادشاهی حیره فرستاده
و شتاب دو روزه اینجا خواهد رسید و من آمده‌ام بزرگان شهر را
آگاه سازم تا بر دشمن بشورند که کمک در راه است [illegible]
[illegible] همچنان بزرگی دست داده قصه‌های [illegible]
گشته با آوازی که از شدت شادی گره خورده بود گفت

آه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رای سپاسگزاری [illegible] او [illegible] ستاد)

[illegible]
[illegible]

از بزرگـان در اطاق بطریق بزرگ رئیس کلیسا مشغول مشاوره بودند

چندین بار دیده شد که اشخاصی از بزرگـان حیره از اطاق بطریق بیرون آمده بنوکرهای خود دستور می دادند و باز می گشتند و بدربان که از خرمی در پوست نمی گنجید و پیوسته این سو و آن سو دویده [illegible] مردم و آشنایان خود اخبار تازه را می پرسید که شاید دربارهٔ سخنان عماد باز هم خبری بدست آورد از همکیشان تازه وارد که میوه و ارزاق به اردوی مسلمانان برده مفروختند شنید که خالد سر کردهٔ بزرگ مسلمانان [illegible] بشام طلبیده اند و سرداری دیگر از مدینه وارد شده که او را ابوعبیده [illegible] می مینامـند و مأمور است که با همدستی مثنی پور حارثهٔ شیبانی فتوحات را ادامه دهد . پیر مرد دلش بارنداد که این خبرها را بعماد نگوید [illegible] باطاق بطریق رفته عماد را که جزء بزرگان نشسته مشغول گفتگو بود آواز داد و بطریق که وی را بنظر درآورد بدرون خوانده پرسید ـ [illegible] تازه ای داری ؟ دربان هر چه را شنیده بود در انجمن بیان نمود و [illegible] خبرهایش از پیش حصار را حرم ساخت زیرا خالد را سرداری کاردار میشناختند و با وجود او هر گونه شورشی را دشوار داشته [illegible] هم شکستن وی را سخت مشکل می شمردند

بطریق از پیر دربان پرسید ـ آیا آنچه را که شنیدی استوار [illegible]شتی ؟ دربان پاسخ داد ـ آری از آنها که شنیدم همه را تا امروز [illegible] شناخته ام ـ پس بطریق بحضور گفت برخیزید و زر بان [illegible]

[illegible]

مسلمانان را هر چه در درون شهر بیابید برانید و دروازه ها را بسته رسیدن پادشاه وسپاه را چشم بدارید ـ عماد پرسید پس سرنوشت شما چه خواهد شد ای پدر بزرگوار ؟ بطریق پاسخ داد ـ ما را باین کارها کاری نیست و مسلمانان نیز می دانند که ما بندگان خدا جز به نماز و ستایش نمی پردازیم آنها هم بخانه خدا کاری ندارند

***

عصر آن روز در قسمتی از اردوی مسلمانان که نزدیکی حیره قرار داشت همهمهٔ بزرگی افتاده بود بزرگان سپاه وصحابهٔ نبی که در اردو بودند اطراف ابوعبیده و مثنی بن حارثه گرد آمده بمشاوره پرداختند جاسوسان اعراب خبر عزیمت سپاه ایران و آمدن منذر غرور پور نعمان منذر را آورده و حرکت سپهبد بزرگ را رو بمیدان جنگ حکایت می کردند از طرفی جمعی اعراب سر و دست شکسته از شهر حیره آمده خبر می دادند که اهالی ناگهان شوریده باقیماندهٔ مسلمانان را که مأمور جمع آوری بقایای جزیه بود دستگیر کرده هر چند تن از مسلمانان در کوچه و بازار یافتند مردم غوغائی باسنگ و چوب زدند و ماهاهم که سلامت جسته باردو آمدیم هرچه داشتیم به غارت رفته است

مثنی بن حارثه از اشراف و بزرگان قبیلهٔ بنی شیبان بود و این قبیله قرنها میگذشت که در جرگهٔ اتباع ایران و خراج گذار شهنشاهی بوده در نواحی جنوب عراق بین النهرین سکنی داشتند تا قبل از فتح

، یمن اعراب عه ـــ و بحد تبع ایران و بعد از تسخیر یمن در حقیقت
تمام شبه جزیرهٔ عربستان تحت نفوذ ایران در آمد حماسه خواندم
که فرستادگان حسـ و ـره ر بطاب حضرت رسول ص ماء د مد ه ه شدند
و این خود استقرار نفوذ شهنشاهی را در چهار گوشهٔ عربستان معلوم
می دارد و نیز درقرآن مجید سورهٔ روم می بینیم که قریش خویش را
وابستهٔ ایران می‌شمردند اشراف و بزرگان قبایل عرب بوسیله دربار ایران
آمد و رفت کرده مورد الطاف بزرگان ایران گشته بخشش های گران در
حق آنان مبذول میشد و آداب و تجمل و تمدن را از ایرانیان آموخته
تقلید می نمودند و ایرانیان را بطوریکـه احادیث اسلامی نیز گواهی
می دهد سبب این مهربانی ها و بخشش ها (آزادگان) لقب داده نجبا
و احرار می‌نامیدند پس از طلوع اسلام اشراف عرب خواهی نخواهی
در نتیجه فشار بانا قتضای سیاست مسلمانی را می پذیرفتند لکن سادگی
و خشکی وخشونت و ... و بی تجمل ... چیز با آن
ه ... و ... طاقت و بر ... ایرانیان طریق ... کردند
... شده ... در ... سود ... ر ع ... تی
... طات ... دد برای آنکه از ... حمله
... جهاد ... ها ... با شکست مسلمانان ... آمدند ها
... ار در این ... دسار ... ٬ ا ... اجماله ... ی
... بطر ... شی کا ار دولت ... ان
... ر ... ان ... ر ... ه ...

و منصب گرفت قول داد هرگاه ایرانیان از عراق داخلی به در هیرند و شهنشاهی آرز میدحت دوام و بقای ساند او از خدمت گذاری دریغ نورزد) واقعا بزرگترین اسبابی که تقویت مسلمانان را فراهم می ساخت همان نفاق درونی و جنگ های داخلی بود زیرا وقتی دوستان ایران آن حالت را می دیدند فرجام بد را پیش بینی کرده برای نجات خودشان طرف مسلمانان را میگرفتند

در آن هنگام که فرار یان جسره بحرگاه مثنی وارد شد ... موحش آن ناحیه را می گفتند دسته های دیگری از اعراب رسیدند هر کدام شورش یك قسمت عراق را خبر میدادند از جمله معلوم شد گروهی از سپاه بزرگ را دولت ایران فرستاده است که هرکدام بالقوهٔ مختصری یکی از ولایات متصرفی مسلمانان ورود کرده مردم را برضد مامورین مسلمان رانگیخته اند (جابان) به (فرات بادگای) رفته و (نرسی) بنواحی کسکر شد ... (روزبه) وزر مهر و مردانشاه و (آ...) ... در آن کشور ای که صاحب نفوذ بوده اند وارد شده طوایف ... ... مسلمانان برخاسته اند

ا ... و مثنی ... دو کار ... در ... آمد ها و گذارشها چه میگوئی ؟ آ ... را چه ... آمده ... حهادداری اماده ... که خود ... و در طرح ریزی شورش خوش ... ... چه ...

سخن مرا بشنود وگرنه پیش از اینها خالد را اندرز دادم هنوز که کار های ایرانیان پریشان است با آنان از در آشتی در آئیم و باجی گرفته پیمانی درمیانه بگذاریم اما او رای مرا نپسندید و اکنون چنانچه می شنوید کار پادشاهی استوار گشته سپهبدی کار دان مانند بهمن با سپاهی بیشمار و سردارانی پر از فریب و دستان سوی ما میایند ، چه باید کرد ؟! ابو عبیده باز پرسید : ـ اکنون مارا چه بایست ؟ مثنی پاسخ داد : رأی من آنست که خاکهای ایران را رها ساخته وا پس کشیده در کنارهٔ بیابان عربی نشسته از خلیفه عمر دستوری بخواهیم و پایان جنگهای شام را بنگریم که اگر بفیروزی مسلمانان انجام یابد لشکریان آن سامان کمک ما را آماده خواهند شد ـ ابوعبیده چهره در هم کشیده گفت : -- چنان میپندارم که در تو خون عربی نابود گشته است ورنه هرگز در برابر ایرانیهای تن پرور و رامش دوست بیم و هراسی بخویشتن راه نمیدادی ! ـ این را گفته بسایر بزرگان و رؤسای عرب که در چادر نشسته بودند بدین گونه خطاب کرد ـ مسلمانان هرگز پشت بدشمن نمیکنند . رای من آنست که بامدادان بسوی لشکر ازرك ایرانیان رهسپار شویم ـ دیگر بزرگان که آتش ابوعبیده را برای کار زار زبانه کش یافتند ناچار با او همرائی نمودند

بهره یازدهم در لشکر گاه ایران

خورشید تابان در پس پشته های خاوران پنهان گشته شبی تاریک و هراس انگیز روی جهان را پوشیده ، بزرگان در دو پاس بسر برده

از رخ تابنده برای تسلیت خاطر های افسرده ای که ساعت های دراز تنهائی را تماشائی آسمان میکذرانندگاه گاهی سوی یکدیگر پریده ..
سرهای نورانی خود تمام مهر و دلدادگی میفرستادند حلقهٔ خرم و پهناوری که در کنارهٔ راست فرات جای دارد در این نقطه بصورت شبه جزیره است که صحرای زرد خاک بشکل نیم دائره در اطراف آن انداخته و آبادی بزرگی که مسکن چندین صد خانوار است در میان نیم دائره افتاده بازبان آن را (قس الناطف) خوانده اند

سرزمین (قس الناصف) در شبی که موضوع تاریخ ما است گوئی چراغان بود زیرا از هر سوی آن در فاصله های معین مشعل ها در تو پاس بود و در شعاع آن ها سیاهی خیمه ها و خرگاه وچادرهای سیاه دیده میشد آواز سپاهیان تلایه دار بگوش میرسید که دم بدم فریاد میزدند (شهنشاه ایران شاد باد !) سپاه تلایه در چهار سمت اردو گردیده [illegible] از خط زنجیر آنان می [illegible] بدروازهٔ اشکرگاه [illegible] که در دو طرف چادر ها برپا بود عبور کرده [illegible] اردو ای مشعل [illegible] سالار شب برابر [illegible] سالار [illegible] جوانی رشید و دلیر از [illegible] عرب [illegible] خوانده اند یعنی فرزند یکی از آن [illegible] که مکرر اشاره کرده ایم و [illegible] و [illegible] ایران شمار میآمدند [illegible] بمعنی خانه و [illegible] [illegible] است [illegible] طبقهٔ صاحب جاه [illegible] .

هنگامی که این جوان و سپهر بزیردستان خود فرمان میداد

پیکی در رسیده گفت : سالار ما عماد کشواد ان فرخنده باد مهین

سپهبد از چند بهمن تورا همی خواند . عماد هما ن دم بر

اسب نشسته بسوی خرگاه بهمن روانه شد چون بچادر سپهبد نزدیك

رسید یکی از چاکران پیش آمده آگهی داد که بهمن باتنی چند از

سالاران بزرگ رو بکنار فرات رفته او نیز باید دنبال ایشان برود. عماد

مهمیز بر بغل تکاور فرو برده چون بدروازهٔ اردو رسید سرهنك پاسبان

نشانی خواست و عماد آهسته پاسخ داد . (درفش کاویان) سرهنك پاسبانان

فرمان داد تا زنجیر در گشودند و سالار رو به کنارهٔ فرات اسب تاخت

و بیك دسته از سپاهیان تلایه که نشانی می خواستند پاسخ گفته از

آنها هم گذشته و نزد خود با شگفتی بسیار می اندیشید که چگونه

ارکند بهمن آن هنگام شب از اردو بیرون میرود در حالتیکه فرخندگی

و فرخی ایران وابسته به تندرستی این جوانمرد دلیر و بزرگوار ست

در سراشیبی رودخانه امواج آب را می دید که با انعکاس ستارگان زرین

و جلائی جدا ... است

در این هنگام آوازی از کنار آب شنیده شد و در تاریکی زورقی بچشم آمد که دو مرد آنرا بر روی ریگها میکشیدند و پس از انجام آنکار یکی از آن دو تن رو بالا آمده سه بار سوت زد و بهمین یکبار جواب داد و بدوستان گفت . این مثنی است که پیمان خود را استوار داشته آمد

***

گفتگوی مثنی با سرداران ایران بیشتر در سر کار های آینده بود آنچه که ما آگهی داریم مثنی سوگند یاد کرد که با پادشاهی آزرمیدخت پایدار است همه جا سود ایران کارگر باشد و از چگونگی رفتار و احوال مسلمانان آنچه باید و شاید شرح داده و پیمان نهاد که هرگاه دلاوران ایران بتوانند ابوعبیده ثقفی را از میان بردارند و درمیدان جنگ مرد فیروز شوند مثنی کاری کند که مسلمانان دیگر هر جا هستند خاك ایران را رها ساخته بعربستان باز گردند پس از دادن آگهی و گرفتن دستور ها مثنی در زورق نشسته بهمراهی چاکر راز داری که داشت بازگشت و عهد کرد که [illegible] دار بار دید اردوی اعراب شد [illegible] دوستان [illegible] جهات [illegible] رفت و چون بار آمد در [illegible] را [illegible] در آورد [illegible] در سر [illegible] کرده [illegible] دست داشت و درست آن [illegible] روستائی

ما مشك را بر آب افكنده روی آن نشست و پاهایش را بجای پارو
برده دمی بعد از دیده ناپدید گشت

بند دوازدهم جاسوس ایران

قباد مشك و باد را در گوشهٔ پنهان ساخته درختان خرما را نشانی خود قرار داده بهوشش سپرد آنگاه بستهٔ زیتون و خرما را بدوش گرفته رو باردوی اعراب روانه شد، لشکرگاه مسلمانان برخلاف ایرانیها خاموش و تاریك بود و جز سیاهی چند خیمهٔ کوچك چیزی دیده نمی شد زیرا بیشتر تازیان شب و روز را زیر گنبد کبود آسمان میگذرانیدند و چادر و خرگاهی نداشتند . همینکه روستائی بنزدیك اردو رسید آوازی برآمده بزبان عربی پرسش کرد وقباد باآنکه لسان آرامی و لهجه حیره را خوب می دانست بفارسی پاسخ داد : ـ مردی سوداگرم و راه را گم کرده‌ام آیا شما میدانید که لشکرگاه مسلمانان کجااست؟ ـ آواز دیگری بزبان فارسی گفت ـ آری میدانم اما بگو ببینم کیستی و با مسلمانان چکار داری؟ قباد پیش رفت ـ جرگه‌ای دیدار چند تن تازی ودو مرد ایرانی که بزبان عربی سخن [illegible] را دیدند و گفتگوی خود را باعراب برای عربها ترجمه میکردند. قباد بعادت ایرانیان گفت (نیك شب) و یکی از عربها که پاره این اصطلاحات را آموخته بود در جواب سلام او گفت (وعلیك السلام) و اورا [illegible] خواند، چون قباد نشست بآن ایرانی گفت ـ سپاس خدای را که [illegible] برادران اینجا و دیدم که این کمترین بنده را راه نمائی [illegible] رهنمائی و از مرده بزودی هستم و خود آگهید

، شهر باروسما و همهٔ آبادیهای این سو باجگذار مسلمانان و در پیمان
ایشانند. بنده شنیدم لشگرگاه مسلمانان نزدیک شده می زیتون و
خرما داشتم آوردم بفروشم اما راه را ندانسته نزدیک بود گم شوم نه بشمار رسیدم
اینک بفرمائید که تا بامدادان به اسپهان بازار خواهم رسید؟ آن ایرانی پاسخ
داد: — برادر تو هنوز بامداد نشده به اسپهان بازار رسیده‌ای دمی بیاسای که
هوا روشن شود لشگرگاه همین جاست - قباد خود را بسی شادمان
نموده دست در انبان خرما و زیتون برده مشت مشت میان جرگه بخش
کرد و باز آن را بسته زیر سر گذاشت و بانتظار سفیدهٔ بامدادان [illegible]
یکی از آن ایرانیها قدری با قباد گفتگو کرده و ضمناً فهمانید که او هم
از مردم شهر باروسما میباشد و در زمرهٔ لشگریان مرزبان آنجاست
سپس باز با عربها بگفت و شنید پرداخت. قباد با دقت بسخنانشان
گوش داد چنانچه از گفتگو چنان دانست که دو سردار کورهٔ باروسما
و کورهٔ کسکر یکی فرخ و دیگری فراوندا که هر دو بدین عیسی بودند
با ابو عبیده از در آشتی در آمده باج داده اند و نیز معلوم شد که روز
گذشته فرخ و فروندا باردوی اعراب آمده انواع غذاها
و خوردنیها هدیه آورده اند لیکن ابو عبیده از ایشان پرسیده بود آیا از
این خوردنیها بین سپاهیان هم بخش شده آنها پاسخ میدهند از این
نوع غذا نمی توان به همه مسلمانها رسانید ابو عبیده می گوید پس من
هم از آن نمیتوانم خورد. آن دو مرد ایرانی با تعجب بی اندازه این رفتار
سردار عرب را تذکر گفته تحسین مینمودند ابو [illegible]

مسلمانها وارد شده مشغول جاسوسی و راهنمائی و ترجمانی وغیره
هستند و بعلاوه مسلمانها هر روزه از گذارش کارهای پایتخت آگهی
یافته چون خبرنگارها و پیک های کاردان دارند چنانچه یکی
از آن عرب‌ها که از دیگران بزرگتر می نمود میگفت : — این سپهبد تازه
که بهمن نام دارد گویا یگانه نوکر جانفشان آزرمیدخت است و اکنون که
خودش در پایتخت نیست سیاوخش پادوسبان (والی) ری را که از خویشاوندان
اوست بنشستن خواسته تا بسپاه بیاید و شهنشاه را در برابر دشمنانش
نگهبانی کند و این سیاوخش رازی نیز مردی کاردان و پرستندهٔ
خاندان ساسانان است اما در پاسخ دشمنان سرومندی مانند فرخ
هرمز و مؤبدان مؤبد دارد آنچه که ما آگهی میرسد کار پادشاهی
این دختر پرویز هم پایدار نخواهد ماند و دیگر نیز با آن همه
کینه وری و بدخواهی یکدیگر بروی نخواهند گرفت و باید همچنین
گردد زیرا (الله تعالی) زبان رسول اش بخت و تاج ساسانیان بما وعده
داده است [illegible] — عماد هر چند از سخن اندیشهٔ آن [illegible]
امیدوار شد که در جنگ [illegible] چیزی می دید که [illegible]
از دو دلگی و در آگاهی بزرگان ایران راز گذارش کارهای [illegible]
نیکی آگهند اندیشه گیر کشمه سش آهنگان گروه [illegible]
میگفت — چه میشد که من صد سال [illegible] از مادر [illegible]
روزگار تیره ایران را نمی دیدم [illegible] روشن [illegible]

برخاست وفریاد (الله اکبر) درهمهٔ اردوی مسلمانان جنبش وجوشش آفرید . جرگه ای از تلایه داران که غباد میان آنها بود رو بساحل نهری که از فرات جدا میشد برای وضو گرفتن روانه شدند و آن ایرانیها برجای ماندند . غباد همچنان خوابیده بود و میشنید که از آن دو ایرانی یکی بدیگری میگفت : — شگفت مردمی هستند این تازیان ! راستی میبینی که تا بانك نماز را میشنوند سر ازپا نشناخته همگروه میدوند و گرد میایند ! من چنین میپندارم که این گروه برهمهٔ ایران دست یابند و پناه باور مزد پاك میبرم از چنان روزی زیرا اینها جز در میان خودشان بهیچکس مهر و نرمی ندارند تو نبودی هنگامی که آن فرمانده نخستین ایشان خالد نام در جنك لیس سوگند خورد جویباری ازخون ایرانیان روانه سازد و چند من هزار تن ایرانی دستگیر شدهٔ بی گناه را خون بریخت بفرجام هم جویبار درست نشد — آن ایرانی دیگر پرسید : — تو که چنین میدانی چرا باین ستمگران یاری میکنی ؟ — او پاسخ داد : — من هم مانند تو برای درهم و دینار و بامید زر و سیم ! . همکارش سخن او را بریده گفت : — نه ، من برای زر و سیم نیست بلکه از بیداد کار پردازان پادشاهی به جان آمدم زیرا خواسته وزن و دوشیزه و هستی مرا باجگیران یغما کردندو هیچکس بفریادم نرسید اکنون امید وارم بهمراهی سپاه مسلمانان بپایتخت درون رفته کین خود را از آن دو سه تن کار پرداز یغماگر بستانم در این هنگام یکی از آن ایرانی ها غباد را آواز داده گفت : —

اکنون تو میتوانی هر جا که خواسته باشی بروی . هوا کم کم روشن میشد و وقتی غباد جلو خیمهٔ ابوعبیده رسید که نماز صبح را خوانده بودند اما سپاهیان همچنان صف اندر صف پشت سر همدیگر نشسته و ابو عبیده سپهسالار که پیش نماز جماعت بود پس از ادای صلوة برخاسته خطبه میخواند غباد در کناری استاده وبدقت گوش میداد و چون زبان آرامی و حبره را خوب میدانست لهجهٔ حجازی را می فهمید . ابوعبیده در خطبهٔ خود خدای یگانه را سپاس گفته به پیمبرش (ص) درود فرستاده فریاد برآورد : — ای برادران ای مسلمانان هر چند در میان شما کسانی هستند که بمرافقت رسول اکرم سرافراز بوده و بلقب صحابهٔ نبی مفتخر میباشند و اشخاصی یافت میشوند که حسبا و نسبا بر من برتری دارند اما خلیفه رسول (ص) چنان صلاح دید که من بندهٔ خدا و کمترین شما را فرماندهی بخشد . برادرها ! اکنون ما در خاك دشمن و در سر زمینی هستیم که فرمانفرمائی آنرا الله تعالی بما نوید فرموده است . عجم ها که سخت تر وکافرکیش ترین دشمنان اسلام میباشند آن سوی فرات اشکرگاه ساخته منتظر قدوم ماامد . رأی من آنست که ما از آب گذشته بر سر ایشان فرود آئیم و نگذاریم که آنان بر ما گستاخ شوند وبرو ما حمله آورند . . . خطبه ابو عبیده از این قبیل بود و بطول انجامید از میان صحابه و بزرگان چند تن با رأی او مخالفت کردند اما سر انجام همگی را فرمانبرداری ابو عبیده بسند آمد تا اختلافی روی ندهد

بجز اینکه مثنی ابن حارثه که ازابتداء ساکت بود گفت اقلافرستادهای نزد سپهبدایران رفته اعلام دارد که ما برسر جنگ هستیم شما از فرات میگذرید یا راه میدهید که ما بگذریم . این پیشنهاد پذیرفته گردید . بعد از تفرقهٔ اجتماع غباد همهٔ اردو را گشته هرچه باید بداند و هر که را باید بشناسد دانست و شناخت . از جمله چیزهائی که درضمن این گردش اسباب تاثر و تعجب غباد میشد سادگی مسلمانان و تحمل آنان بود و آنها را میدید که مشتی گندم برشته یا نان خشکیده و خرما در توبرهٔ خود دارند و این غذای روز و شب ایشان بود و آنهائی که بماهی فرات با زیتون دست می یافتند جشنی میگرفتند اتفاق و یگانگی مسلمانان بیش‌از همه غباد را اندیشناك میساخت .

بند (سیزدهم) درفش کاویان

پس از بازگشت غباد انجمن سرداران هر آنچه را که دیده بود مورد گفتگو قرار داد ـ غباد در انجام سخن از سپهبد دستوری خواست وچنین گفت : ای سران و بزرگان سپاه ، من که همهٔ زیب و ابزار جنگ تازیان را دیده سبك رزم آزمائی و دسته بندی و فندهای میدان داری ایشان را سنجیده ام بهیچ روی از کار کرد و زور بازوی آنان اندیشه ندارم و آن چیزی که مرا نگرانی میدهد خوی بزرك و روش ستودهٔ آن گروه میباشد که براستی سرمایهٔ نیرومندی وپیشرفت آنان است من بخوبی می دیدم که بیشتر مسلمانان از فرماندهی [illegible] بودند اما چون آرزوی همگان بجز فیروزی نمی

باشد آن ها که پایه و دستگاهشان سد (صد) چندان برتر از اوست
بفرمانبری وی تن در داده اند و یکدل و یکزبان از او پیروی میکنند
بخت برگشته و سیه روزگار ما باشیم که ده مرد یکدله در میان‌مان
پیدا نمی‌شود. من بشما میگویم هرگاه چیزی بتوان یافت که سرداران
و سپاهیان ایران از هر تیره و هوا خواه هر کیش و روبه در ستایش
آن چیز بایکدیگر همرای و همدستان باشند بدانگونه که از این سد
رنگی یک رنگی و یگانگی بگرائیم من برای شما سوگند یاد میکنم
که دیگر از هیچ رو تازیان را بر ما فیروزی نخواهد بود و از این ج
ا شهر مدینه باسانی خواهیم راند!.. اما اگر ...

در این هنگام چاکری بدرون خرگاه آمده چیزی ببهمن
گفت و سپهبد فرمود: — بیاید. عباد بدرگاه نگریسته بیکی را
دید و شناخت که مهرداد راز دار آزرمیدخت است که بدرون آمده
و از برده نامه ای ببهمن داد و سپهبد که مهر شاهنشاهی را دید از
جا برخاسته بانیایش فرمان را گرفته بوسیده گشود و پس ازخواندن
رنگش گلفام گشته شادمان و خرم گفت اینست آنچه که میخواستیم
و نمی‌داستیم که چیست؟ دیگر آشکار است که اورمزد پاک فرخندگی
ایران را خواستکار می باشد زیرا شهنشاه آزرمیدخت بفرمان سروش
آسمانی که همیشه یار و هوا دار وی بوده است درفش کاویانی را
پنهانی برای ما فرستاده است.

غریو شادی از همگان برخاست و یکی از سرداران که ...

گفت : ـ رزم این تازیان هرگز شایسته آن نبود که درفش کاویان را در میدان بگشائیم اما اکنون که آن پر بوم فرخنده رسیده است فیروزی ما مانند خورشید تابان پیش چشممان نمایان میباشد !

کدام ایرانی است از پیر و جوان و زن و مرد کودك خرد و پیر کهن سال که در پای درفش کاویان سر نیفشاند ! . . .

***

آفتاب رخشان پهنای سپهر و روی زمین را با گوهر هفت رنك آراست . توده توده پرتو تابناك خور در دیدهٔ بینندگان چون تیرهای چند شاخه ای می نمود که از سوی فراز رو به نشیب پرتاب شود درسر تا سر جلگه آبادان فرات جنبش و کوششی پدیدار گشته دربای لشگر اسلامیان بجوش وخروش افتاده دسته دسته رو بکنار رودخانه سرازیر میشدند . مرزبان آن کوره که ابن صلوبا (چدبیدیور) نام داشت و خود عیسوی بود و با مسلمانان پیمانی نهاده بود امروز را خوشنودی سپهبد ایران و بفرمان سردار تازیان پلی چوبین بر روی رود بر نهاد تا سپاه اسلام از آن بگذرند زیرا در پاسخ پیشنهاد ابوعبیده بهمن گفته بود که ما راه میدهیم تاشمابدین سوبیائید ومیدان جنك دراین سامان باشد عربها لشگرخودرا بدسته هائی چند بخش کرده وهردسته را بك(گردوس) مینامیدند . وهرگردوس جداگانه روبروی سپاه ایران رده بر استند پیادگان پیش رو و سواران درپی آنهاجای گرفتند . و ابو عبیده بهمراهی گروهی از بزرگان قبیله بنی ثقیف و صحابهٔ رسول اکرم «ص» درمیان

رچه ها و در ردهٔ نخستین ایستادند اما سپاه ایران با همان آئین انوشیروانی بودند جز آنکه امروزفرو شکوهی خیره کننده بر خود گرفته ، رده‌های پیاده و سوارهٔ روئین تن که پس از خسروپرویز رشته نظامشان ازهم گسیخته بود با کوشش بهمن بازرنك ونوائی یافته‌با (ترك) که کلاه‌خود چهره پوش‌باشد و زره‌وساق بند و زانوبندهای زرین زیر پرتو خورشید دیدهٔ بینندگان‌را خیره می‌ساختند. سی زنجیرپیل جوشن پوش هریك را جدا گانه پیشاپیش سپاه جای داده بودند و بر زبرتخت هر کدام هودجی پولادین نهاده دستهٔ از تیر اندازان زبر دست میان آنها نشسته و جرگهٔ نیزه دار پیاده ازهر سو به نگهبانی پیل می پرداختند. رجه‌های (جاویدان‌سوار) که ازبزرگترین‌خانواده‌های‌سواران (نجبا) بودند درمیان ایستاده و سپهبد بهمن پیشاپیش ایشان بر پیلی نشسته فرمان میداد. امروز گذشته از بیرق ها و درچم هائی که همواره برپا بود درفشی بسیار بلند و پرشکوه در دل سپاه استوار گشته شش تن از ویسپهران بنگهبانی آن میپرداختند که خود کشوادیان سردار آنان برد. چشم لشکریان که بر آن‌درفش میافتاد بی خودانه فریاد آفرین بر کشیده با انگشت آنرا بیکدیگر مینمودند و هم آواز سرود ستایش (آفرینگان) میخواندند ناگهان پیل سپهبدار جای جنبیده در جائی که همهٔ لشکریان سردار خود را بخوبی می دیدند ایستاد و سپهبد گرز زرینی را که در دست داشت بلند کرد سپاهیان که آنرا دیدند یکباره آرام گشته گوشها فرا داشتند

پس سپهبد با آواز رسای خود فریاد کرد : ای بزرگان، سرداران و لشکریان ایران ، ما دربرابر یك مشت تازیان بی سروپا باندازه ای سستی و زبونی نشان داده ایم که مردم جهان را بشگفتی افکنده میخواهند باور کنند که سرو و پهلوانی را ایرانیان یکجا باخته‌اند مانیها بیگانگان را از این کم جربزگی در بارهٔ خود گستاخ نمیکنیم زیرا نیهاوند شیرکیان ایرانی نیز پس از این ها زبونی ماهم خندیده و هم میگریند . گذشته ها گذشته ، امروز روزی است که سرافرازی، زندگانی و فرهی ایران باستان در گرو زور بازو و دردمن و مردانگی شما می باشد ! و شما ای ودسپهران ، ای سواران و ای همه سپاهیانی که خون ایرانی و پهلوانی در رگهای تان می‌جوشد آگاه باشید که‌در این میدان نام و ننگ‌سپاهیگری ما دستبرس دشمن گذارده شده زیرا آن جا، آنکه می بینید درفش کاویان است که بر افراشته اند (سپهبد با دست خود ... را ... و فرمان داد که برچم آنرا گشودند این درچم ازدوست پانك بود با هشت گز پهنا و دوازده گز درازی و بگوهر های پربها ورنگا رنك آرایش یافته بود) چشم سپاه که ببرچم افتاد غریو آفرین بر کشیدند و فریاد (فیروزی ! فیروزی !) ازهرسو بلند گشت بهمین که حالت روحی لشکر را بسیار نیکو دید آواز داد — آری فیروزی فیروزی بزرك ! زیرا این است آبروی شما ، نام و ننك شما ، جان و روان شما ، این است درفش کاویانی که در هر گوشهٔ آن سد ها نشانی از نیاکان شما گذاشته شده ، نمایندهٔ ایران باستان ،

ایران فرخنده و ایرانیان با فرو و فرهنگ است . ای ایرانی ها روان های آن شهنشاهان و بزرگانی که پیوسته درفش کاویان را می ستوده اند اینك در هوای این میدان پرواز کرده در بالا و زیر و پیش و پس شما نگران هستند !

همینکه سخنان سپهبد بانجام رسید گرز خود را سه بار بالای سر گردانید و این خود فرمان جنگ بود و در این هنگام مسلمانان نیز دمش آمده تند . اسواران ایران بسر باران پرداختند و سوارهٔ عرب رو بجناح راست ایران تاخت درحالیکه ابوعبیده با گروهی ازرنده سواران مسلمانها سوی قلب حمله برده درفش کاویان را در مد نظر داشتند

سپیدی که پیشرو دیگران بود حمله برده شمشیری بخرطوم وی انداخت اما پیش از آنکه بتواند روبه پس باز جهد آن حیوان هوشمند دستش را بشانهٔ ابوعبیده رسانیده بایك فشار و در یکدم سردار تازی را درهم کوفت

مسلمانان غریو شادی برآوردند سردار دیگر که ابوعبیده به جانشینی خود برگزیده بود علم اعراب را بدوش کشید جز آن به حملهٔ ایرانیان و نیرو و چابکی و زبردستی آنان کار مسلمانان را بفرجام برده بود تا هفت تن از بزرگان قبیلهٔ ثقفی ها که که ابوعبیده نام برده بود بیرق سرداری را برداشتند و کشته شدند و سواره و پیادهٔ تازی مانند بنات النعش متفرق و رو به گریز نهاد

اتفاقا مردی از تازیان پلی را که روی فرات بسته بودند از پیش خود بریده بود بدین امید که چون مسلمان ها راه نجاتی نبینند ناچار درحمله پافشاری کنند اما این خود کار را بدتر ودشوار تر ساخت زیرا عرب ها که از دم تیغ ایرانیان میگریختند و راه فرار هم نداشتند خود را بآب فرات می افکندند

الحاصل جز مثنی بن حارثهٔ شیبانی و [illegible] هزار همراهانش کسی از اعراب جان بسلامت نبرد

فصل ۱ چهاردهم) جنگ وارگزین

سه ماه درحدودی که [illegible] فتح و پیروزی [illegible] و

دلها [illegible] شادمانی [illegible] سواحل فرات

خرگه خرگه لشکریان گرد هم نشسته مشعل ها افروخته میبا و
[illegible] نهاده با آوای رودونی بانك نوشانوش را آمیخته اختران
سپهر را برامشگری خوش باش همی گفتند سرداران و بزرگان سپاه
بیر انجمنی آراسته پیران و جوانان و سپهران وسواران همگی بدور
هم خرگه ساخته گذارش روز را با شادی و آفرین بمیان آورده به
اورونی کشور ایران و ایرانیان جامها لبریز کرده رنك غم از دل میزدودند عماد که
از هر جهت مینا ست در آن شب شادمان باشد بی سبی خود را دلگیر یافته خواست
با سپهبد بهمن دیداری کند وراز دل خویش بد و بیابد او وی را در خیمه
ندید ناچار سوی خرگاه بهمن رهسپار گشته سراغ اورا گرفت چاکران
گفتند سپهبد کسی را نمی پذیرد عماد اصرار کرد یکی از بندگان
راز دار درون [illegible] او را [illegible] چون [illegible]
شد بهمن را دید خلوتی [illegible] در [illegible] ای [illegible]
روش نامه ایست که گو تازه رسیده است [illegible]
افتاد رسید عماد چه شاد است [illegible]
بن آمده ای عماد بن تامل [illegible]
شرح داد [illegible] از سپهبد [illegible] که آیا آگهی [illegible]
در جاسه نامه را که روی [illegible] افتاده بود بر داشته [illegible]
نامه دار دیر بن ها [illegible] (عمرو) که از [illegible] نامه [illegible]
[illegible] کارهای بزرگ [illegible]
[illegible] آن بر آمده اند که [illegible] آزر [illegible]

دستگیر کنند وچون مابیشتر برای جلوگیری اینگونه نابکاریها [illegible]
پادوسپان (والی) ری را با سپاهی خواسته در تیسفون [illegible]
برگماشته بودم دشمنان هم رستم پسر فرخ هرمز [illegible]
بود با لشکری خوانده اند تا در این هنگام که ما گرفتار جنگ [illegible]
هستیم آرزو های زشت خود را بانجام رسانند شهنشاه که [illegible]
فرخ و دستان آنان آگاه بوده با گریز کشته کار را یکرویه [illegible]
بدینگونه که فرخ هرمز را بدربار خواسته فرمان میدهد تا سر از تن او
برگیرند [illegible] عماد فریاد کشید — چون، چگونه او [illegible] فرخ را
می کشند؟ — بهمن پاسخ داد — آری، [illegible]
همینکه فرخ کشته میشود سیاوخش پسر او سال جای آ [illegible]
آرام کنند میفرمایند تا گروه دیگری را سر اسپهبدان در [illegible]
[illegible]

در این هنگام چاکری بدرون آمده گفت : — چهار سوار بر دروازهٔ کند(۱) دستوری میخواهند وباسالار شب کاردارند - پیش از آنکه غباد پاسخی بدهد سپهبد بهمن فرمود : — هر چهار را اینجا رهنمائی کنید - چون نوکر بیرون رفت بهمن دستش را روی سینهٔ خود نهاده گفت دیشب خواب دیدم آزرمیدخت چون کبوتری سفید از بالای لشکرگاه پرواز میکند و آواز داد: بهمن ما رفتیم ! — از آن دم تا کنون پیوسته دلم در تب و تاب و پریشان است و هم اکنون انگار این سواران فرمان کشتن مرا می‌آورند ! .. صدای سم اسبها نزدیک شد و لحظه ای بعد پردهٔ خرگاه بالا رفته شخصی سیاه پوش که نقابی بر روی داشت بدرون آمده فریاد کرد: کسی نزدیک خرگاه نباشد سردار تو خود نگهبان باش ! — شنیدن این آواز بهمن و غباد هر دو را تکان داد و سپهبد برای استوار داشتن گفتهٔ آنشخص فرمان داد. آری هیچکس نزدیک خرگاه نماند؛ غباد که تاب تنگ جائی نداشت نزدیک آن سوار تازه رسیده رفته میخواست چیزی بگوید اما او خود نقاب برداشت و سپهبد و غباد هر دو فریاد کشیدند : — ماه آفرین ! ..

آفرین با رنگ پریده و بازوی بسته که نشانهٔ زخمی سخت بود وبا لاغری بی اندازه درحالتیکه آثار مصیبت و اندوه بزرگ از چهره و اندامش پیدا بود خود را بر کرسی درنیانی که نزدیک تر بود افکنده گفت — آری ماه آفرین ماتم زده ماه آفرین سوگوار ! .. و نالهٔ سوزناکش که

---

(۱) کند که اعراب آنرا جند خوانند به معنای اردو و لشکرگاه میباشد.

می‌کوشید در سینه بماند بخودانه بر آمده چو بساری از اشک بر رخ

روان ساخت بهمن و عماد هر یک بازوی خاتون هندی را گرفته

بادامی درطش کشدا س ر می‌د سسد تا را حاء و بخود ر

داد، باسب سه به [illegible] — چه می‌پرسید ایران رفت وفرخند ...

چه ... را درود کرد و برا آرزومید حت بر هر خان گذار او را دراهتاده

بهمن ... ماسا رق زدگان تکانی خورده در زمین نقش بست و عماد

و ... قرین با کوشش بسیار او را بهوش آوردند پس خاتون هندی

گفت — بهمد اکنون جای گریه و ناله نیست و راه ... بخوی

... که فرستادگان دشمن در راه و همین دم بلشکرگاه می‌رسندو

فرمان گرفتاری شما را باخود دارند اند دشمن خان خون را ... ها ...

بهمن ... دس همین اندازه گو که چه رخ ... ماه آور در

پاسخ داد. — ... برای شما ... که ... خواهان و کاری

آنان از اندازه گذشته و شما در پاسخ ... نگاشته ... کد ... حس

... (...) وی را فرمان داده اند با ... امحد

... که هوا خواه ... ترح هر مر پیمان نهاده ...

... کار وی را ... سیار گمکوها ورای زدن ... دوس ...

... دهد بهمن آمد شهر سیمون را رها کرده لشکرگاه روم و

... حملت سپاه سپاه خوردند شیم و شب هنگام از سرای شهر ... ری

... ساع ... دوان آمدیم که از آنجا با ... راه ارو ...

[illegible]

هندوان آرام نگرفته بودیم که فرخ هرمز با دویست سوار از سایر

بزرگان ودوستان آنجارا در میان گرفتند سخن کوتاه درمیان

شهنشاه با ایشان نامه‌ها و گفتگوها شده سرانجام فرخ هرمز پیغام

داد - هرگاه آزرمیدخت برناشوئی من تن در دهد و رد مردمان

در آتشکده آشکارا مرا انباز پادشاهی خویش بشناساند و نیز بهمن

را از سپهبدی بردارد من پیمان می‌نهم و سوگند می‌خورم که اینهمه

[illegible] گریها را برکنار سازم و کار شهنشاهی را استوار [illegible]

آزرمیدخت بهیچ روی نخواهد توانست از بند من خود را رهاند

پس از پرسش ها و پاسخ ها آزرمیدخت ، گرد آن [illegible] ها بپذیرفت

و نامهٔ اوسا را بدست مؤبدی و بهمراهی [illegible] باغ و بفرستادند

که شهنشاه سوگند یاد کند تالار [illegible] خود را بجای

[illegible]

سکهای [illegible] که [illegible] همگی

[illegible] و شهنشاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

است و از [illegible] کار [illegible] داخته [illegible]

[illegible] برای [illegible]

---

(۱) [illegible]

[illegible]

زه آمدند و همان شب فرخ هرمز را پیام فرستاد که پنهانی بدربار آید تا زناشوئی انجام پذیرد آن مرد که مرگش دامن گیر شده بود سر و رویش را پیراسته بروت و گیسوانش را رنك نهاده اندام خود را آراسته نهانی باندرون درآمد وهماندم سرش از تن جدا گشت

وروز دیگر سیاوش فرمان داد گروهی ازدوستان وی را نیز دستگیر و بکیفر رسانیدند ، و ما همهٔ این گذارشها را برای شما مینوشتیم جز آنکه شبی مهرداد که اورا بپاك خجسته پی میخواندیم سراسیمه نزد من آمده گفت :ــ راه ما را با گنند بریده اند ! و هویدا گشت که رستم بما فند زده پیش از آنکه لبای تخت تازد راه گنندرا بریده که نتوانیم یاری بخواهیم وهمهٔ نوشته های ما بدست او میافتاده است پس سیاوخش رازی با لشکری که همراه داشت بپیشواز رستم بیرون رفت اما بانوی آزرمیدخت را رأی آن شد که ما بر گشتیی نشسته روانهٔ گنند شویم و این رفتار راستی بجا بود اما دریغ که سر نوشت کار خود را میکند ! هماندم که ما دست و پای خود را بر چیده روانه میشدیم عماد تاری بندهٔ عمرو (سعد منذر) سر رسیده پیام آورد که خواجهٔ وی کشتی ویژهٔ (مخصوص) خود را فرستاده وچون از همهٔ پیش آمدها آگه است خواهش میکند با کشتی وی بسوی حیره یا لشکرگاه رهسپار شوید. هرچند من از دادن پاسخ پیام راه نمی داد اما بانو شتاب کرد و ما ده تن در کشتی نشسته روانه شدیم . افسوس که اکنون جای آن نیست که همهٔ سخنان بانو و پیش آمدها را بگویم همین

اندازه بدانید که آزرمیدخت مرگ خود را آشکار میدید و راستی آن شب هرچه بچشم ما میرسید مرغوا می‌آمد! جغد مینالید و پرتو ماه سرخ فام بود!..

***

کشتی ما باید پس از پیمودن فرسنگی در اروند رود (دجله) بسوی راست پیچیده برود شاهی گذشته بفرات رسیده رو بلشکرگاه بیاید
نزدیک دهانهٔ رود شاهی کشتی بزرگی پیش آمده به ناخدای ما فرمان داد که رو بکناره براند و این کشتی پر از سپاهیان بود بر ما هویدا گشت که بدام افتاده ایم. روی ریگ ها پیاده شدیم دستهٔ سپاهی از آن کشتی بدو آمده پیشا پیش آنها جوانی بود که چون چشم بانوی آزرمیدخت بر او افتاد ناله ای کرده گفت: این است رستم پور فرخ هرمز! دیگر کار من گذشت! من بیاد ندارم که آن جوان کینه ور بشهنشاه چه گفت اما می‌دانم که خشم پدر کشتگی در چشم و چهره اش نمودار بود!

آزرمیدخت سر در گوش من نهاده فرمود: - درود مرا ببهمن و [illegible] رستم [illegible] ... در همانجا نگین انگشتری خود را مکید و گوئی آسمانها بر سر من فرود آمد زیرا دانستم که زهر کشنده بود و فریادی کشیدم! رستم گمان برد که ماه خود را با خنجر میخواهد بکشد و تیغ دریافت، گفت: شهبانو [illegible] هم اکنون می‌شود - اما [illegible] کسی که من [illegible] را [illegible] رستم [illegible] فریاد زد: - ای [illegible]! آیا [illegible] آسمانها

پرواز میکند گستاخی مینمائی !.:

رستم بی هوشانه رو به بانو دوید جز آن که سنگینی بارهای اندوه ورنج زهر جانگزا کار خود را کرده بود

آذرمیدخت مانند فرشتهٔ نکوکاری لب خند برلب روی [illegible] های نمناك دراز کشیده پیکر سیمینش بیجان و دیدگان دلربایش آرام آرام برای همیشه بخواب رفت !

***

در این هنگام از کناره های لشکرگاه همهمه ای برخاست و بهمن خطر های سهمگینی که رو بایشان میشتافت متوجه گشته از ماه آفرین پرسید — آیا کسی همراهت هست ؛ ماه آفرین پاسخ داد — آری سهراب دنبال ما [illegible] است از کنار رودخانه می آمد وهم او ما را رهانید و اینك او ومهرادخت با دستهٔ دیگری همراه من است — بهمن گفت [illegible] شما [illegible] ندارم آنگاه [illegible] دستش را بآسمان برداشته با آوازی گرفته بدرگاه [illegible]

ای آنکه جهان را آفریدی [illegible] سرنوشت جهانیان را در [illegible]

[illegible] مگذار [illegible] کسی را [illegible] محدود [illegible]

هرگز دل [illegible] گفتگوی [illegible] را [illegible]

برای [illegible] تو [illegible] و [illegible] برای [illegible] آسمانی [illegible]

و توای روان تابناك [illegible] ای [illegible]

ای سرمایهٔ فرخندگی [illegible] آذرمیدخت [illegible]

دشواریهای تهیدستی و شعله‌نشینی را در مرگ آسان و آسایش بخش انگاری
بنهادم تا در بوتهٔ دوری تو بیشتر همی بتفسم و درون سندان روزگار همی
بسایم و بفرسایم ! ***

همانشب سی سوار و یک پیاده از دروازهٔ لشگرگاه بیرون رفتند
و پس از پیمودن مسافتی یکی از آنان پیاده شده اسب و رخت و سلاحش
را بآن پیاده واگذارده کلاه و جبهٔ نمدین را از دیگری گرفته پوشید
و باسایر سوارها که پیاده شده بودند وداع کرده از یکی از ایشان پرسید .
عماد راستی باستخر خواهی رفت ؟ آن دیگری پاسخ داد . آری سپهبد
زیرا در خانمان پدری می توانم بآسودگی زندگی را بسر آرم و در کوهستان
پارس دور از همهٔ مردمان درباری و بدکاری های آنان با دلنوازی های
ماه آفرین از بارهای رنج و اندوه خود بکاهم ! . آن نمدپوش درحالی
که میخواست روانه شود گفت ـ اورمزد یکتا و بزرگ شمارا از فریب
روزگار برهاند و این دختر آسمانی خوی را خوشبخت فرمایاد ! آیا
راستست که خوشبختی هم در روی این گنبد نیلگون پیدا میشود ؟ .
در پایان شب تار روز روشن نیز هست ! کو ؟ هرگز ! .

نمدپوش اینرا گفته از سوئی و سواران از سوی دیگر روانه شدند
شب تیره و تار دنباله حائل گردیده ظلمت بی پایان همگی را در چادر
سیاه خود در پیچید ! . .



غلطنامه

متمنی است بدواً اغلاط ذیل را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	درست
۷	۱۷	بنیم	ببینیم
۳۲	۸	وانعکاس	انعکاس
۳۶	۱۷	شمارفتم	شتافتم *
۵۸	۶	گداردید	گدارند
۶۰	۲	هستم‌پیروآن	پیروآن هستم
۶۶	۱۰	حاوریان	حرا سابیان
۶۸	(۱)	نه کوتاه	کوتاه
۹۳	۱۲	اسلام	اسلام‌را
[illegible]	[illegible]	سامان ر	سامان
۹۵	۱۹	ردرای	رداء [illegible]
۱۱۸	[illegible]	آبال	آبادی

داستان

شهربانو

از

رحیم زاده صفوی

جلد سوم

بخش سوم — شهر

بند اول - تالار گلستان

شهر استخر که اینك ویرانه های آن در نزدیکی شیراز افتاده و تخت جمشید نامیده میشود یکی از بزرگترین شهرهای باستانی ایران است و در زمان شهنشاهی هخامنش پایتخت کشور بوده چون روزگار شهریاری ساسانیان سر رسید هرچند استخر را آن آبادی و بزرگی پیشین نبود جز آنکه باز هم در ردیف دوم و بویژه جایگاه مؤبدان بزرگ و سرچشمهٔ راز های دینی و آئین بهی بود و همهٔ مردمان آن کوره را بیاد شاهنشاهان هخامنش گرامی میداشتند. و از چهار آتشکده نامی ایران که یکی آذر فرهنك بغ در خراسان. دومی آذرگشنسپ آذربایجان بود آتشکده سومین در ری وچهارمی در استخرجای داشت که رازگاه مغان شمرده شده بهدینان از مرزهای دور دست کاروانها ساخته برای نیایش و ستایش بانجا میشتافتند.

در کوهسار اطراف استخر آبادیها و بستانهای زیبا و دلکش ساخته شده و بویژه دره ای که مجرای رودخانه مرغاب (پلوار) میباشد بیش از همه دارای طراوت و پیوسته سبز و خرم است.

سمت راست این دره فرسنگی دور تر از شهر یك ده بزرگ و باغ دلگشائی روی تپه افتاده و دامنهٔ آن تا کنار رودخانه میرسد. این ده را بهشت مینامیدند زیرا بانی آن در روزگار پادشاهی ارشگرد

[illegible] پایهٔ مهین دستوری سرافراز گشته و بلقب (مهشت) که
از والاترین لقب های دربار بود ملقب شده و همین مرد بزرگوار
دیه های بسیاری آباد کرده بود و یکی از آنها ده مهشت بود که اینک
[illegible] کشواد از خاندان کشوادان و مرزبان
استخر و [illegible] مردی [illegible] و [illegible] خواه می باشد و مرده استخر از
شهری و روستائی [illegible] چه در این روزگار
پر آشوب و زمان [illegible] کرده [illegible] و [illegible] داد [illegible] را ترک
گفته مردمان را در [illegible] کرده [illegible] .

هنگامی که در و سرخ [illegible] خور [illegible] دامنه [illegible] کوه را
[illegible] ساخته [illegible] افتاده
های های کندن روبه [illegible] خرد [illegible]
از بالای کوه و همان دره [illegible]
رو به آغل های خود می آمدند و هر کنار آمدن [illegible]
و آواز مردمان درهم افتاده نشان می داد هر کسی [illegible]
[illegible] افتادن اهریمن سیه روی شب خود را بخانه اش رسانده و
[illegible] آرمیدند

از کنار رود خانه تا آنجائی که دیوار باغ اینها می پذیرد
[illegible] فراخ رو ببالا کشیده شده و در دو سوی آن درختهای سرو
بلند سایه افکنده بود .

[illegible] از ساعت دو دختر زیبا روی یکی کمتر از هفت ودیگری

پنج ساله بهمراهی دبیر مرد و ناظره ری که معلوم بود لاله و دایه آن
کودکانند بازی‌کنان رو باغ می‌رفتند و پرستاران اصراری داشتند که بچه‌ها
زودتر وارد حصار باغ شوند زیرا هنگام آفرینگان (نماز) شام که باید
در غروب آفتاب چون تاب انجام بدهد می‌گذشت اما کودکان بازی
گوش نمی‌دادند و التماس پرستارها چندان اعتنایی نداشتند و بر آن
[illegible] اطفال می
[illegible] آن ها را که روی تخته سنگی [illegible]
[illegible] خیال نمی‌آوردند [illegible]
[illegible] پرداختند بدین [illegible]
[illegible] و پرستار دبیر را که دیده بر آن سوار افتاد
[illegible]
[illegible]